

کتاب مستطاب

مزدک،

خدا و اهریمن

غلامرضا پرتوی

gorgin.p@gmail.com

فهرست مطالب

۳	انجمن ساختن حیوانات
۳	توصیف ولایت
۶	خشم گرفتن اهریمن مردم ولایت را
۷	راز ریحان
۹	رستاخیز مزدک
۱۰	توطئه اول
۱۲	توطئه دوم
۱۹	توطئه سوم
۲۱	یافتن مزدک زال را
۲۴	صعود مزدک به آسمان و خطرات ناشیه
۲۷	فراگرفتن خود خواهی و غرور مزدک را
۳۰	گذشتن از وادی‌های سهمگین
۳۲	وحدت مزدکها
۳۴	جستجوی مزدک یاران را
۳۸	جستجوی ستارهء جدی
۴۲	فرو شدن یاران به دهلیز تاریخ
۴۹	صعود یاران به قلمرو تفکر و اندیشهء انسانی
۴۹	کرم شب‌تاب
۵۱	غول انجماد و یخبندان
۵۲	قدرت کرم شب‌تاب
۵۳	نبرد شیر شجاعت با دیو وحشت
۵۵	الهه غرور و نخوت
۵۶	اندر فساد تاج مرصع
۵۸	سوسمار و فتح یاران
۶۰	سازماندهی نیروهای پیشرو قلعه
۶۱	بارگاه اهریمن
۶۴	«راز ریحان» و مصاف نهائی
۶۷	گفتگوی مزدک با خدای خدایان
۷۰	آزادی خورشید

مزدک،
خدا و اهریمن

انجمن ساختن حیوانات

روزی بود، روزگاری بود. در نقطه‌ای دور دست، در آن جا که کوه‌هایش بلند بودند و به آسمان کشیده، درختانش تناور بودند و پر میوه، که دل‌های مردمانش خونین بودند و پر کینه، در سرزمینی که نامش ایران بود، دیو بود، پری بود، دوستی بود و دشمنی‌ها بود، در آن سرزمین و در قلعه کوه سه‌پند، بز و آقای الاغ، ننه اردک با کلاغ، شیر نر و یوزپلنگ، بچه ماهی و نهنگ، خرگوش مست و ملنگ، آدمیزاد قشنگ، گاو شیری و گراز، آقا آهو ننه غاز، برای راز و نیاز، دور هم جمع شدند. یکیشان قصه می‌گفت. یکیشان مثل می‌گفت، دیگری ریشه می‌رفت، خنده می‌کرد. یکیشان جفنگ می‌گفت، آقا شیر غضب می‌کرد. بینشان غلغله بود، هلهله بود، ولوله بود. آقا شیر رو صندلی لمیده بود، همه را دید میزد، داد می‌زد، با همه دعوا می‌کرد. قوری هی غل می‌زد و بخار می‌کرد. آقا روباه زرنگ، توی فنجان قشنگ، ساخت فرنگ، چائی می‌ریخت. همه‌شان خسته بودند، همه‌شان کوفته بودند. همه از کار زیاد رنجه بودند. طوطی زبر و زرنگ، با نوک سبز و قشنگ، پر و بال رنگارنگ، در وسط نشسته بود، قصه می‌گفت: «یکی بود، یکی نبود، آقا شیر. یکی بود، یکی نبود، آقا گرگ ...» همه پرنده‌ها و چرندگان، همه درندگان و آدمیان گوش شدند، چشم شدند، به طوطی قصه سرا خیره شدند. همه جانوران و آدمیان در جاهای خود لمیده بودند، چای می‌خوردند و در انتظار شروع داستان بودند. سر انجام طوطی لب به سخن گشود و چنین گفت:

وصف ولایت

«یکی بود، یکی نبود. در روزگار قدیم دهی بود در کنار دریاچه بختگان که عده‌ای مردمان در صلح و صفا با هم زندگی می‌کردند. درختان سر به فلک کشیده و دشت‌های خرم، ده را چون نگین انگشتی در میان گرفته بودند. آب زلال چشمه‌ها شکم بر کوه‌ها می‌سائید و دشت‌ها را آبیاری می‌کرد. بلبلان خوش الحان بر شاخساران درختان نغمه‌های داوودی می‌سرودند و شکفتن گل‌های الوان را خیر مقدم می‌گفتند. آهوان زیبا در دشت‌های مصفا جست و خیز می‌کردند، بر چمنزارها غلت می‌زدند و بچه‌های خود را شیر می‌دادند. در بهاران که زمین در لایه‌ای از گل‌های الوان و بدیع مستور می‌شد، زنبورهای عسل در کنار پروانه‌های رنگارنگ از گلی به گلی دیگر می‌رفتند و در تعداد بی شماری کندو که در مرز کوه پایه‌ها و مزارع قرار داشتند، بهترین و مطبوع‌ترین عسل‌ها را برای اهالی تولید می‌کردند. صبح‌های بهار و تابستان، خیلی زود، دهقانان به سوی کشتگاه‌هاشان می‌رفتند و کارگران به لاروبی جویها و ساختن خانه‌ها مشغول می‌شدند. زنگ تنها مکتب ده به صدا در می‌آمد و بچه‌ها، چه دختر و چه پسر، جست و خیزکنان به سوی مکتب روانه می‌گردیدند. مادرها تنورها را آتش می‌کردند و نانهای تازه و خوشمزه برای خانواده می‌پختند. شب‌های زمستان افراد خانواده در کنار هم زیر کرسی‌ها می‌نشستند. پدر بزرگ یا مادر بزرگ برایشان داستان‌هایی از رشادت مردمان ده علیه کدخدا و یا قصه‌ها گدا و شاه پریان می‌گفتند. آن‌ها کیف می‌کردند و نخودچی کشمش می‌خوردند، همان جا دراز

می کشیدند و صبح برای انجام کارهایی خانه را ترک می کردند. غیر از دو رمال و یک مالی ریشو، همه کار می کردند، زحمت می کشیدند و زندگی را می گذرانیدند. روزها و ماهها و سالها پشت سر هم سپری می شدند. کودکان بزرگ می شدند، بزرگان پیر و پیران می مردند. ولی زندگی به روال عادی خود جریان داشت.

در آن سمتی که خورشید غروب می کرد، در پناه سخره های سنگی سیاه، در آن گوشه ای که ابرهای کبود و پر غرش جمع می شدند، در گوشه ای خلوت، در آن سوئی که کوره راهی به غرب باز می شد، در زیر درختان کهنسال نارون، درختانی که ریشه هاشان پوسیده، ساقه هاشان کرم خورده و شاخه هاشان بی برگ بودند، خانه کدخدا قرار داشت. خانه ای که قرنهای آن را از سر گذرانیده بود. با این که ظاهری آراسته داشت، بنیانش سخت پوسیده و لرزان بود. اگر به خانه دقت می کردی، شکاف های عمیقی را که از سقف تا به پائین کشیده شده بودند، می دیدی. اگر ضربه ای بر دیوار می کوبیدی، حفره ای بزرگ باز می شد. پی ها آن چنان فرسوده بودند که سمت راست خانه قدری نشست کرده و خود را برای فرو ریزی، در آینده ای نه چندان دور، آماده می ساخت. درختان اطراف خانه خشک بودند و زمین مملو از برگهای پوسیده و لزج.

در اطاق نشیمن و بر کرسی پایه شکسته ای، کدخدای چاق و پیر و فرتوتی می نشست و سه سگ زنجیری دورش را می گرفتند. سگ ها از فرط پیری به سختی از جا می جنبیدند و برای خود نمائی گه گاهی پارس می کردند. آن ها دیگر قدرت دریدن مردم را نداشتند دیگر با زور و ارعاب نمی توانستند کیسهء مردمان را خالی کنند. به این جهت خداوندان زر و زور، دست حمایت کشیده و کدخدا را به حال خود رها کرده بودند.

در کنار ده، در آن سمتی که خورشید برمی آمد، در آن سوئی که ستارگان درخشان چشمک می زدند، در گلستانی از لاله های سرخ، کلبه ای بود محقر ولی تمیز که «خردمند» و پسر هجده ساله اش در آن زندگی می کردند. خردمند پیر مردی بود سالم و با نشاط که موهای سفیدش حکایت از رنجهای دوران جوانی و تجربه های بیشمارش می کرد. دستان پینه بسته و پوست خشن و آفتاب خورده اش مَهری از کار و زحمت داشت. همه به او احترام می گذاشتند و مقدمش را در هر خانه ای ارج می نهادند. او راه گشای مشکلات و تکیه گاه اندیشهء مردمان فعال و کوششگر ده بود. همیشه در خانه او عده ای جمع بودند و از تجربیات گران قدرش در حل مشکلات خود سود می جستند.

او همیشه با مردم بود و مردم نیز همیشه با او بودند. او می دانست که انسان تنها ناتوان است ولی در جمع قدرت لایزال. تواناترین انسانها آنهایی هستند که دست اتحاد و یگانگی به هم فشرده اند و برای هدفی معین تلاش و کوشش می نمایند. «خردمند» این را می دانست و می دانست که فقط زحمتکشان متحد می توانند بساط کدخدای پیر و فرتوت و ظالم را در هم بکوبند و دهی آباد و شکوفا و پر نعمت بنا نهند... و او برای این هدف می کوشید و می کوشید.

پسر هجده سالهء «خردمند» با هوش و فراستی بی مانند، تجربیات پدر را در لوح اندیشه اش نقش می کرد و نصایح او را در کار و زحمت روزانه به کار می بست. او نامش «مزدک» بود. اندامش به سرو می مانست. عضلات ستبر و چهرهء زیبا و جذابش دل را به تپش می انداخت. کمک و همیاری بی شائبه او با مردمان ده، علم و دانش بی مانندش که با فروتنی خاصی تزئین می شد، او را چون نگین، در انگشتی آن مرز و بوم مشخص می کرد.

در کارگاه کوچکی که با همیاری پدر برپا کرده بود، آهنها را ذوب می کرد و شمشیر می ساخت، شمشیرهایی از فولاد ناب. شمشیرهایی که درختان تنومند را با ضربه ای قطع می کرد و آهن سرد در ستیز با تیغهء برانش ذوب

می‌گردید.

گه گاه پسر شانزده ساله آهنگر ده به دیدنش می‌آمد و نزد او شمشیر سازی و شمشیرزنی می‌اموخت. و باز هم بهار فرا رسید. تلاش و کوشش مردم ده از نو آغاز گردید. دهقانان زمین‌ها را آبیاری می‌کردند، خس و خاشاک را از بوته‌ها دور می‌نمودند و نهال‌های تازه می‌کاشتند.

کارگران خانه‌های تازه برپا می‌کردند و آن‌ها را با رنگهای زیبا می‌اراستند. جویبارها را به درون خانه‌ها می‌کشانند و حوضها را پر آب می‌کردند. آهنگر ده از شهر آهن می‌آورد و خیش و بیل و کلنگ می‌ساخت. تابستان فرا رسید. همه جا گل، همه جا سنبل و همه جا را گندم فرا گرفته بود. خورشید هر روز بزرگتر می‌شد و آب چون نهر از چشمه‌ها می‌جوشید و دشت را سیراب می‌کرد.

مردم چون تنی واحد با جدیت کار می‌کردند و طبیعت را بارور می‌نمودند. ساقه‌های گندم به دو متر می‌رسید و هر خوشه‌ای هزار گندم داشت. صبحها خورشید چون مجموعه‌ای بزرگ از شرق سر بر می‌آورد و همه چیز و همه کس را دیوانه وار به تلاش و کوشش وا می‌داشت.

در آن روز مردم پس از ساعتها کار و زحمت، در میدان ده جمع شده، آسمان را نگاه می‌کردند. خورشید، گداخته در وسط آسمان ایستاده بود و نور می‌افشاند. خردمند بر تخته سنگی ایستاد و با صدای عامرانه‌ای فریاد زد «امروز باید محصولات را برداریم. امروز باید میوه‌های درختان را بچینیم. امروز باید کار را تمام کنیم. زود باشید. آماده شوید. روز، روز درو کردن است. روز، روز برداشت محصولات است.»

همه برای استراحت به خانه‌هایشان رفتند. آن‌ها مصمم بودند، پس از استراحتی کوتاه، محصول تلاش و کوشش خستگی ناپذیر خود را درو کنند. خورشید هم چنان در آسمان ایستاده بود و می‌تابید. شاخه‌های درختان پر بودند از سیب و گلابی، آلبالو و به و میوه‌های دیگر. زمین بستانها از زیادی هندوانه و خربزه معلوم نبود. خورشید هم چنان می‌تابید و می‌تابید و خستگی از جان مردمان می‌ربود. همه خوشحال و امیدوار، برداشت بهترین محصول را به خود نوید می‌دادند.

زن آهنگر، غذا در دست، از آشپزخانه بیرون آمد، کمی ایستاد، به آسمان نگاه کرد، بو کشید، به اطراف چرخید، سریع وارد اطاق شد و نفس‌زنان به شوهرش گفت: «مثل این که باد می‌آید و صداهائی از آسمان به گوش می‌رسد. آهنگر اطاق را ترک کرد و وسط حیاط ایستاد. صداهای مرموزی از آسمان شنیده می‌شد و باد خنکی به صورتش می‌سائید. خورشید با قدرت بر زمین می‌تابید ولی وزش آهسته باد، تأثیرش را می‌دزدید و از بین می‌برد.

آهنگر و پسر شانزده ساله‌اش با سرعت راه خانه خردمند را در پیش گرفتند و مدتی با او به مشورت نشستند. خردمند گفت: «بلای عظیمی بر ما نازل خواهد شد و خشم اهریمن برای مدت نا معلومی زندگی را در این مرز و بوم تباه خواهد ساخت. آن‌ها به هیچ چیز رحم نخواهند کرد و برای مکیدن شیرۀ جان آدمی از هیچ جنایتی دریغ نخواهند کرد و از هیچ وسیله‌ای چشم نخواهند پوشید. باید دست به کار شویم. باید بشتابیم.» آن‌ها با سرعت اهالی را در وسط ده جمع کردند.

خردمند در حالی که بر سنگی ایستاده بود، گفت: «اهریمنان بر یگانگی و سخت کوشی ما خشم گرفته و چون ما مثل چهارپایان پیشانی بر خاک درگاهشان نمی‌مالیم، نفرینمان کرده‌اند. ما باید پیش از وقوع هر حادثه‌ای دست به کار شویم. باید محصولات را هر چه زودتر در خانه‌هایمان انبار کنیم.

خشم گرفتن اهریمن مردم ولایت را

نیزه‌های براق و غرش هولناک رعد، همه را در جای خود میخکوب نمود. از شرق و غرب، شمال و جنوب، ابرهای سیاه به سوی خورشید هجوم آوردند و به دورش حلقه بستند. رعد و برق با شدت آسمان را می‌لرزاند. خورشید می‌تایید. باران سیل آسا از آسمان فرو می‌ریخت و بادی مرموز خود را به دشت و کوهسار می‌سائید. ابرهای سیاه هر لحظه تنگتر به دور خورشید می‌گردیدند.

مردم داس‌ها را برداشتند و به کشتگاه‌هایشان رفتند. هزاران موش کوچک و بزرگ مشغول جویدن ساقه‌های گندم و میوه‌های بستان بودند. روشنائی وهم‌آوری همه جا را فرا گرفته بود. دهقانان با داس‌ها، ساقه‌های گندم را می‌زدند ولی گندم‌ها سیاه شده بودند. میوه‌ها زیر پای موجوداتی اسرار آمیز و یا توسط موشها سوراخ شده و بار درختان چون منبعی از کرم بر زمین می‌ریخت. همه چیز تباہ شده بود. ابرها با خشمی وحشتناک در آسمان چنگ و دندان نشان می‌دادند.

باران یکمربته قطع گردید. ابرها قدری خود را کنار کشیدند. ولی دیگر خورشید در آسمان نبود. دیگر انوار زرین خود را بر طبیعت نمی‌پاشید. خورشید رفته بود. شاید او را دزدیده بودند.

روستائیان چون مجسمه‌های متحرک در آن روشنائی مات و هراس انگیز به خانه‌هایشان رفتند و انتظار کشیدند، انتظار خورشید، انتظار طلوع آفتاب. ولی دیگر خورشید سر بر نیاورد. دیگر طلوعی صورت نگرفت. مثل این که خورشید را برای همیشه به اسارت برده بودند. روزها و شاید شبها همچنان می‌گذشت، ولی از خورشید خبری نبود.

ساکنین دهکده‌های مجاور نیز به همین بلا گرفتار بودند. آن‌ها نیز در ترس و وحشتی سخت به سر می‌بردند.

در آن گوشه ده، در سمت غرب آبادی، خانه کدخدا فرو ریخته بود. سگان زنجیری هر کدام به سوئی متواری شده و جسد ورم کرده و سیاه کدخدا، زیر توده‌های از سکه‌های طلا و قطعات الماس که از مخفی گاه تعبیه شده بر سقف، فرو ریخته بودند، به چشم می‌خورد.

ماه‌ها چنین گذشت. چوپانان، گله‌های خود را به صحراهای خشک و بی علف می‌بردند و پس از ساعت‌ها، خود و گله‌هایشان خسته و گرسنه‌تر از پیش، باز می‌گشتند.

در آن روز و یا در آن شب، دو دختر تازه عروس ده، گله را برای چرا به کوه مهمیز بردند. گله در تاریکی روشنائی، در جستجوی علف به این سو و آن سو می‌رفت. دو دختر نو جوان، غمگین و دل‌آزرده روی تخته سنگی نشسته، هر کدام به گوشه‌ای خیره شده و در افکار خود غوطه می‌خوردند. ریحان سر در گریبان فرو برده بود و فکر می‌کرد. مرجان آهسته پرسید: «به چه می‌اندیشی؟» ریحان گفت: «به خورشید، به مردم، به محصولات و به خدایان.» مرجان دوباره سؤال کرد: «مگر یک خدا بیشتر نیست؟ پس تو چرا از خدایان صحبت می‌کنی؟» ریحان دهان بر گوش مرجان نهاد و مدتی برایش داستانی را شرح داد و آخر گفت: «این راز باید بین ما باشد. تو باید این راز را در سینه نگهداری.» مرجان مات و مبهوت با سنگ تیزی بر صخره نوشت:

راز ریحان

او دوباره پرسید: «چرا محصولات طوری تباه شدند که ما حتی یک دانه گندم سالم هم به دست نیاوردیم؟»

ریحان چشمان غم زده‌اش را بر دیدگان مرجان دوخت و گفت: «ما مردم زحمتکشی هستیم. هر کدام از ما تعداد کمی رمه و مقداری زمین داریم. در سال‌های گذشته هر کس برای خودش کار می‌کرد و اندکی محصول به دست می‌آورد. ولی امسال، سال دیگری بود. امسال خورشید با قدرت و شدت می‌تابید. امسال خورشید بزرگتر بود و امسال خورشید گرمتر و جوشانتر بود. امسال خورشید، زمین را، دانه را و آب را به هم آمیخته بود. همه یک دل، همه یک جان و همه یک سو برای بهترین محصول تلاش می‌کردند. همه مردم چون تنی واحد به وجد آمده و شریک غم و شادی هم بودند. آفتاب گرم و سوزان، دل‌ها را گرم می‌کرد و زمین را بارور. اگر می‌توانستیم محصول را به موقع برداریم و در انبارهایمان جای دهیم، لبخند لحظه‌ای لبانمان را ترک نمی‌کرد، سفره‌ای خالی نمی‌ماند، بیماری و مرض کشتار نمی‌کرد و ما با تلاشی بالاتر از گذشته و همتی والاتر از پیش برای برداشت محصول بهتر، در سال آینده، کمر همت می‌بستیم. آن وقت اندیشه‌هایمان روشنتر و مسیرمان معلوم بود. مشکلاتمان را با یاری همدیگر و «خردمند» حل می‌کردیم و به هم نزدیک و نزدیک تر می‌شدیم. دیگر کسی برای حل مشکلی کوچک دست بر آسمان نمی‌آویخت و پیشانی بندگان و بردگی و در یوزگی بر خاک نمی‌مالید.

در امسال اهریمنان ترسیدند و بر خورشید غضب کردند. ابرهای فساد و تباهی آسمان را گرفتند و بر زمین و محصولات باریدند. باران بر زمین گرم بارید و کرم‌های در انتظار نشسته، سر از خاک بر آوردند و همه چیز را به تباهی کشیدند.»

ریحان در حالی که سنگ کوچکی را بر صخره‌ای می‌زد و از صدای یکنواخت آن کرخ می‌شد، گفت: «خورشید خانه‌های مختلف دارد، در آسمان، پشت کوه، پشت ابر و و و در فکر و اندیشه‌ها. ما. خانه اصلی او هم در همین جاست. اگر خورشید در اندیشه‌ها ما نباشد، مرده‌ایم یا بهتر بگوییم حیوانیم. شاید خورشید را در پشت کوه‌های اندیشه‌ها ما به بند کشیده‌اند!»

مرجان آهی کشید و به نقطه‌ای دور دست خیره شد. گوسفندان برای لحظه‌ای بی‌حرکت ماندند و پس از قدری سر و صدا، با سرعت پا به فرار گذاشتند و به اطراف پراکنده شدند. ماه با بی‌حالی خسته کننده‌ای بر کوه و دشت می‌تابید.

ریحان گفت: «مثل این که گله از چیزی ترسید! چرا حیوانات در پراکندگی فرار کردند؟»
مرجان گفت: «حتماً گرگ به گله زده است.» ریحان نا باورانه گفت: «ولی این طرف‌ها گرگ پیدا نمی‌شود. از آن گذشته، اکنون فصل سرما نیست!»

مرجان گفت: «بالاخره گله از چیزی ترسید. برویم از نزدیک ببینیم جریان چیست.» از جا بر خاستند و به سوی گله پراکنده راه افتادند.

از گوشه‌ای در کنار تخته سنگی، صدائی گفت: «مرجان.» مرجان در حالی که پوستش مور مور می‌شد و

قدری ترسیده بود، خود را جمع کرد و از ریحان پرسید: «شنیدی؟ مثل این که کسی مرا صدا کرد!» ریحان گفت: «آری شنیدم. ولی شاید ما دچار مالیخولیا شده‌ایم!» پس از لحظه‌ای صدای رسائی گفت: «مرجان! ریحان! مرجان! ریحان!» دو دختر، سحر شدند، بدون اراده و با حرکاتی ملایم و خارج از کنترل، به سوی صدا حرکت کردند.

صدا مرتباً از فاصله‌ای معین، به گوش می‌رسید. «ریحان! مرجان!...» و آن‌ها را چون آهنربائی که براده‌های آهن را جذب کند، به سوی خود می‌کشید. باد با زوزه‌ای آرام، برگ‌های خشک را در مسیر آن‌ها حمل می‌کرد. ریحان و مرجان در بی‌وزنی به سر می‌بردند و با هر گامی که بر می‌داشتند، مسافت زیادی را می‌پیمودند. فریادهایشان که کمک می‌طلبیدند، روی لبانشان محو می‌شد. وارد دره‌ای شدند و مقابل صخره‌های ایستادند. صخره تکان می‌خورد، حرکت می‌کرد و موج می‌زد. سنگها شکل می‌گرفتند و تاب می‌خوردند. صخره به صورت غولی عظیم روی دو پایش ایستاد و خنده رعب‌آوری را سر داد. مرجان و ریحان بر خود می‌لرزیدند و قدرت حرکت از پاهایشان سلب گشته بود. تنها چشم سبز رنگ صخره می‌درخشید و از کنار لب‌های وحشت‌انگیزش، خون می‌چکید.

ریحان در حالی که می‌لرزید، به مرجان گفت: «این کوه مهمیز است. این کوهی است که به فرمان اهریمنان، انسان‌ها را به درون خود می‌کشد و با شکنجه و عذاب نابود می‌کند. میلیون‌ها انسان پاک سرشت توسط این غول نفرت‌انگیز بلعیده شده و زندگی را از دست داده‌اند.»

کوه دستش را دراز کرد، آن‌ها را از زمین بلند کرد، مقابل تنها چشم سبز رنگ‌اش گرفت، دوباره خنده هولناکی را سر داد و گفت: «سزای کسی که به اصل حقیقت کائنات رسوخ کند، پرده در پرده اسرار را بر درد و در مقابل هر چیزی، چرائی و در جستجوی هر چرائی، چشم بر زمین بدوزد و چشم و گوش بسته مطیع نباشد، جز نابودی نیست.» نوعروسان در چنگال کوه مهمیز فشرده شدند، قطراتی از شیرۀ جانیشان بر سنگ نشست و در دهان او فرو رفتند. کوه کم‌کم آرام گرفت و نشست.

روز بعد، اهالی، با مشعل‌ها، به جستجو پرداختند. گشتند و کشتند و از دو دختر جوانشان رد پائی نیافتند. مزدک جستجوکنان و با هوشیاری خاص خود به همه جا سر کشید و هر نقطه‌ای را واری کرد. از کنار تخته سنگی گذشت و بر نقطه‌ای خیره ماند. بر تخته سنگ با خطی نازیبا نوشته شده بود «راز ریحان». مزدک مدتی به آن خیره شد و بدون آن که مفهومی بر آن بیابد، مأیوس، وارد دره مهمیز گردید.

مدتی سپری شد. فریاد او که می‌گفت: «یافتم. یافتم»، همه را بدان سوئی کشید که نگاهش بدانجا گره خورده بود. لخته‌های خون بر تخته سنگ‌های کوه مهمیز هنوز خشک نشده بودند.

اهالی در ضجه و ناله پدران و مادران و عزیزان داغ دیده و در ماتم خودشان به ده باز گشتند و در طنین مناجاتی که بر فضا می‌کوبید، به خانه‌هایشان رفتند.

در آن وادی خیال‌انگیز و رعب‌آور، غیر از «خردمند» و پسرش کس دیگری نماند. آن‌ها کنار لخته‌های خون ایستاده بودند و به صخره‌ها نگاه می‌کردند. شعله‌ء خشم از چشمان «خردمند» زبانه می‌کشید. شمشیری را که در دستش بود بلند کرد و محکم به روی سنگ کوبید. تراشه‌هایی از سنگ به اطراف پريد و از جای آن مادهء سیاه و بدبوئی به بیرون تراوید. آن‌ها خود را کنار کشیدند و به زیر درختی رفتند. در لحظه‌ای کوتاه هزاران مگس، سوسک، پشه، رطیل و عقرب به سوی مادهء سیاه هجوم آوردند

و به لیسیدن مشغول شدند.

«خردمند» کنار درخت کهن سالی ایستاده بود و مزدک در چند قدمی‌اش کوه مهمیز را تماشا می‌کرد. دقایقی چنین گذشت. درخت کهن سال کم کم به نشاط می‌آمد و مثل این که از خواب عمیقی بیدار شده باشد، جان می‌گرفت و خود را می‌کشید. شاخه‌های بی برگش چون مار به خود می‌پیچیدند. آوای بم و آهسته و نا مفهومی با طنینی مکرر در فضا موج می‌زد. شاخه‌ای آرام و بی صدا خود را به «خردمند» نزدیک نمود و سریع دور گردن و سینه‌اش پیچید و از زمین بلندش کرد. خردمند با صدائی گرفته فریاد زد: «مزدک»

مزدک رو بر گرداند و پدر را در چنگال درخت بی برگی دید که شاخه‌هایش را به دور گردن او حلقه کرده، فشار می‌آورد. مزدک شمشیر پدر را برداشت و ضرباتی سهمگین بر شاخه فرود آورد. شاخه‌های دیگر به سویش هجوم می‌آوردند و او با نرمشی اعجاب انگیز خود را نجات می‌داد. پدر تقلا می‌کرد و هر دم گلویش فشرده‌تر می‌شد. مزدک دلیرانه تلاش می‌کرد، ولی شاخه‌های دیگر مرتب به سویش یورش می‌بردند. در لحظه‌ای مساعد، شمشیرش را با تمام قدرت بر انتهای شاخه فرود آورد. درخت فریادی کشید و شاخه قطع گردید. او با سرعت پدر را از درخت دور کرد و شاخه را از گلویش گشود. استخوان‌های گردن و سینه پدر، شکسته بودند. مزدک سر او را بر زانو نهاد.

خردمند چشم کشود و در حالی که به سختی نفس می‌کشید با صدای گرفته و نا مفهومی گفت: «پسرم، برای من دیگر دیر شده است. تو باید خود را قوی کنی، باید دل‌ات را از آلودگی‌ها برهانی و با دو نفر از بهترین جوانان ده و با اراده‌ای مافوق اراده خدایان، پای در راه نهی و برای نجات اهالی، به سوی زال رهسپار گردید. در آن جایی که در گذشته‌ها خورشید طلوع می‌کرد، کوهی است سر به فلک کشیده که چون شاخ نبات دل آسمان را می‌خراشد. در قلعه کوه غاری است و در درون غار، زال زندگی می‌کند. او راه و چاره را می‌داند و شما را به سوی هدف، به سوی رهائی خورشید، راهنمایی خواهد کرد.» او دست‌اش را در دست مزدک نهاد، چشمان‌اش درخشیدند، سرش خم گردید و برای همیشه مزدک را ترک نمود.

رستاخیز مزدک

مزدک پدر را بر روی دست گرفت و در حالی که اشک چون مروارید داغ از چشمان‌اش بر گونه‌هایش می‌غلطید و در قلبش آتش کینه و انتقام می‌غلید، به سوی ده رهسپار گردید.

مدتی از این واقعه گذشت. گاه گاهی جوانانی قربانی موجودات پلیدی می‌شدند، یا بلیه‌ای آسمانی بر مردم نازل می‌گردید. مزدک در کارگاه کوچک‌اش با جدیت کار می‌کرد. از صبح تا شام با پتک سنگین خود، آه‌های ضخیم را نرم می‌کرد، شکل می‌داد و شمشیر می‌ساخت. عصرها به خانه روستائیان می‌رفت و در جستجوی دو دوست، دو رفیق، دو یار غمخوار و فداکار، لحظه‌ای را از دست نمی‌داد. او مصمم بود هر چه زودتر قدم در راه گذارد و با اراده‌ای چون کوه و یارانی چون جان شیرین، با راهنمایی زال این بلای خانمان برانداز را برای همیشه نابود گرداند.

صدای مناجات که از مناره‌ها پر می‌کشید، لاینقطع بر دلها ضربه می‌کوبید. رمالان و معبد نشینان با جدیتی تصور ناپذیر مردم را از خشم اهریمن می‌ترساندند و آن‌ها را برای جلب محبت پروردگار به عبادتگاه می‌بردند. لایه‌ای از وحشت و بدبینی دلها را فرا گرفته بود و بر قلبها سنگینی می‌کرد. کعبه‌آمال مردم، عبادتگاه و گره گشای کارشان، راهبان و رمالان گشته بودند. آن‌ها به موجودی خیالی تضرع می‌کردند و بر درگاه لاجودش چهره بر خاک می‌سائیدند. همه از خود می‌ترسیدند، همه از هم می‌ترسیدند، همه از روزی که روز موعودش می‌نامیدند در وحشتی عظیم به سر می‌بردند. هیچ کس به خود مطمئن نبود. هیچ کس دست یگانگی به سوئی دراز نمی‌کرد.

معبد نشینان با شلاق تکفیر و توبه، جیب مردم را تهی می‌کردند و روح آن‌ها را به بند می‌کشیدند. گرسنگی بیداد می‌کرد و جهل و نادانی، چون بختک بر سر مردم ده پهن شده بود. مردم با شکم‌های گرسنه خواب بهشت برین می‌دیدند و در زیر ضربات تازیانه حمایت خدا را طلب می‌کردند. هر حرکتی مهر کفر می‌خورد و هر اعتراضی به جهنم عظاما حواله می‌گردید.

بین معبد نشینان و مزدک نبردی سخت حاکم بود، نبردی که به صلح نمی‌رسید، نبردی که زندگی یکی، مرگ دیگری را در بر داشت. اما مزدک هنوز امیدوار بود. او به نیروی لایزال مردم اطمینان داشت. هنوز همه دل‌ها چون ساقه سیاه شده گندم تباه نشده بودند. هنوز آرزوی آزادی و آزاد زیستن، آرزوی کار و کوشش و زندگی شرافتمندانه، دل‌های بسیاری را به طپش وامی‌داشت. هنوز خون سرخ و شفاف، جوشان و پر تلاش، در رگ‌هایی بر قلبها سرازیر می‌شد. این امید و این اطمینان آرام و قرار از مزدک سلب می‌کرد و برای رسیدن به آزادی تشویق و تحریصش می‌کرد.

مزدک پس از مدت‌ها فعالیت بالاخره در روزی که عده‌ای از جوانان در کنار کارگاه‌اش جمع بودند، مقصود خود را با آن‌ها آشکارا در میان نهاد. پنج تن از جوانان از او خواستند تا آن‌ها را به همراهی بپذیرد. ولی پدر وصیت کرده بود که با دو نفر قدم در راه گذارد. جوانان اصرار کردند و پا فشردند و مزدک بر این تقدیر راضی شد.

از آن روز به بعد مزدک از آلیاژ فولادین هوشیاری و عشق به مردم، بلندترین و برنده‌ترین شمشیرها را ساخت و آن‌ها را در آتش خشم و انتقام خلق علیه دشمنان و عشق و محبت یاران جال داد و تفت نمود. در آخرین روز، مزدک پنج شمشیر درخشان از کارگاه خود بیرون کشید و به پنج رفیق همراه سپرد و گفت: «شمشیرها تن وقت‌برنده است که کینه و انتقامتان نسبت به دشمنان قسم خورده مردم تیز و برنده باشد. برای عشق به مردم باید احساس انتقام از دشمنانش را، که در سینه‌ها مان زبانه می‌کشد، در شمشیرهایمان لبریز کنیم. یاران من، فردا حرکت خواهیم کرد. توشه بگیرید، اراده را استوار نمائید و قدم در راه بگذارید.»

توطئه اول

فردای آن روز در روشنائی گرفته‌آسمان غمزده، در حالی که عده‌ای به بدرقه، اجتماع کرده بودند، مزدک شمشیر بر کف، جنگ بر پشت حمایل کرده، همراه پنج یار شفیق قدم در راه نهاد. روزها و شب‌ها

راه پیمودند. از تپه‌های شن و دشت‌های بی پایان گذشتند. نوشیدنی‌ها را نوشیدند و خوردنی‌ها را خوردند. لباس‌هایشان پاره شده و پاهایشان تاول بسته بودند. گرسنگی و تشنگی به آن‌ها فشار می‌آورد و راه بی پایان رمقشان را می‌کشید. بادهای شن که از شنزارهای بی انتها پر می‌کشیدند، بر چشمانشان لگد می‌زدند و راهشان را سد می‌نمودند.

یکی از همراهان سست گردید. زانوانش لرزیدند، خم شد و بر زمین در غلتید. همه گردش را گرفتند و به نوازشش پرداختند.

او به سختی چشم باز کرد و لبان خشک شده‌اش را تکان داد و بسیار نامفهوم گفت: «قدری استراحت کنیم. دیگر طاقت ندارم. آب بدهید. آب.» او قدری نالید و به سختی گفت: «خوب است بر گردیم و زندگی خود را نجات دهیم. این راه وحشت‌زا را پایانی نیست. تلاش ما نیز برای نجات عده‌ای گول خورده و تباه شده، عقلانی نیست. بهتر آن که تا راه برگشت وجود دارد، برگردیم و سر خود گیریم و به راه خود رویم.»

هنوز آخرین کلام از دهانش بر نیامده بود که آوای دل انگیزی دامن کشان بر کوه و دشت حاکم شد. نوای پر طنین نی و آواز روح افزای زنی که در اعماق آسمان غنوده بود، گوش را نوازش می‌داد. خورشید از غرب طلوع نمود. پرده مات و غم انگیز فضا برکشیده شد و کاخی با عظمت و جالای بی مانند در صحرای شن نمودار گردید.

سه مرد و سه زن پری پیکر در حوض جلوی کاخ و زیر فواره‌های زیبا، آب تنی می‌کردند، می‌خندیدند و به هم آب می‌پاشیدند. یکی از آن‌ها با گام‌های آهسته، خرامان خرامان، جلو آمد، زانو زد، یار وامانده را در آغوش گرفت و در حالی که از نگاهش شرارت و افسون می‌بارید، گفت: «این جا خانه شماس، وارد شوید و از زندگی لذت ببرید. این جا کاخ خستگان در ره مانده است. این جا خانه عشاق دل شکسته است. حوریان سیمین بدن، پرده در پرده در انتظار نشسته‌اند و آب گوارا در جام‌ها در تلاطم نوشیده شدن هستند. بیائید یاران. داخل شوید و کام بگیرید.»

مزدک و چهار همراه شمشیرها را از نیام بر کشیده، آماده بر جا ایستادند.

همراه وامانده با کمک زن افسونگر از جا برخاست و گفت: «او راست می‌گوید یاران. چرا معطلید؟ چرا نمی‌رویم؟ حداقل آب و نانی می‌خوریم و بعد از ساعتی استراحت، راه آمده را باز می‌گردیم.»

مزدک گفت: «پلک بر هم نه و چشم بصیرت بگشای. این‌ها که می‌بینی جادوست، سحر و افسون است. آن‌ها می‌خواهند راه ما را سد کنند و همراه هزاران ره مانده دیگر در دیار خاموشی تا ابد محبوسمان گردانند. نرو. استوار باش.»

زن افسونگر شمشیر همراه را گرفت و به داخل کاخ هدایتش کرد. مزدک و یاران استوار بر جای ایستاده بودند و در انتظار حوادث آینده دندان به هم می‌فشردند.

مدتی گذشت، آب فواره‌ها قطع شد. مه رویان پری پیگر بر چمن‌ها نشسته بودند و لحظه‌ای چشم از یاران بر نمی‌گرفتند. همراه از پنجره سر بر آورد و فریاد زد: «وارد شوید یاران. این جا بهشت و جنت موعود است. من تا ابد در این بهشت منزل خواهم کرد.»

ناگهان خورشید رخ در حجاب کشید و در غرب غروب نمود، ماه با نوری مات و غم انگیز در آسمان

ظاهر شد. کاخ محو گردید. مه رویان پری پیکر به پنج حیوان درنده خون خوار تبدیل شدند و با شتاب به سوی مزدک و همراهان هجوم آوردند. آن‌ها شبیه گرگ بودند. دو سر داشتند و بر هر سری دو چشم و یک پوزه بزرگ و داندان‌هائی چون شمشیر. چنگال‌هاشان چون چنگال عقاب می‌بود و دمشان شلاق‌وار در هوا می‌پیچید.

پنج همراه با حیوانات بر هم آمیختند و مغلوبه‌ای سخت بر دشت حاکم شد. گرگ‌ها بسیار چالاک بودند و پوزه غار مانندشان باز بود و دندان‌های قلاب مانندشان آماده دریدن. برق چشمان گرد و وحشی‌شان خلسه آور بود و گرمای نفس تندشان شمشیر را داغ می‌کرد. مزدک و یاران با تمام نیرو تلاش می‌کردند و شمشیر می‌زدند. پنجه قدرت‌مند گرگی پوست سینه مزدک را شکافت و ضربت شمشیر او دست حیوان را قطع کرد. با هر ضربه‌ای که فرود می‌آمد، تیغه شمشیر جلا می‌یافت و برق می‌زد، عطش آن‌ها فرو می‌نشست و نیرو از جویبار نا معلومی بر تن‌های خسته‌شان سرازیر می‌شد. شمشیر مزدک یک سر حیوان را قطع کرد. فریادهای تهدید آمیز از چهار گوشه آسمان برخاست. مزدک در خون حیوان سرخ شده بود. او با دست توانایش گردن دیگر او را از بدن جدا نمود. همراهان نیز پس از مدتی نبرد، پیروز، از کارزار فارغ شدند.

طوفان سهمگینی در گرفت و گرد بادی جسد حیوانات را در نقطه‌ای جمع کرد، در هم آمیخت و از آن موجودی اسرار آمیز و شاخ دار که بر روی دو پا ایستاده بود، تنوره کشید و با سرعت سمت غرب آسمان را در پیش گرفت و رفت. شمشیرها می‌درخشیدند، ولی از خون خبری نبود. اجساد حیوانات محو شده بودند. فقط بدن بی حس رفیق وامانده‌شان در آن سوی دشت بر جای مانده بود. آن‌ها با شتاب خود را به او رسانیدند. چشمانش باز بودند ولی نفس نمی‌کشید. پلک می‌زد ولی قلبش کار نمی‌کرد. او هم زنده بود و هم مرده. او در حین زندگی مرگ را نیز با خود حمل می‌کرد. گوئی غول افسانه‌ای روح او را نیز با خود برده بود. جسدش سنگین بود. آنقدر سنگین که با کوه‌ها برابری می‌کرد.

مزدک از همراهان پرسید: «نام حقیقی این نیمه یار چه بود؟» گفتند: «زرین. او از نوادگان یکی از دلایان ده بود.» همراهان هر چه تلاش کردند، نتوانستند او را از جایش تکان دهند. مزدک شمشیر در غلاف نهاد، بر تخته سنگی نشست، چنگ بر گرفت و با آوایی محزون زمزمه آغاز کرد:

«ای عاشقان، ای عاشقان، عشق شما با دوستان
آبی شود در خاک جان، می‌پرورد روح و روان
گر چشمتان، گر قلبتان مایل شود بر دشمنان
غالب شود بر جانتان، روح و روان دشمنان.»

آن‌ها جسم بی جان رفیق وامانده را ترک کردند و راهشان را گرفتند و رفتند. شمشیرهای تافته در نبرد گذشته را در کف قدرت‌مند خود می‌فشردند و پیش می‌رفتند.

توطئه دوم

تپه‌های کوتاه شن، چون موج بر دریا، زمین را فرا گرفته و آسمان قرمز رنگ و ابرهای سیاه لاینقطع در

پیچ و تاب می‌بودند. بادی نمی‌وزید و نسیمی آن‌ها را نوازش نمی‌داد. زمین سنگلاخ، گرم بود و پر تیغ و خار. تشنگی با شدت بر یاران فشار می‌آورد. لباس‌شان پاره، پوست‌شان خشک و دهان‌شان تلخ و چوبین گشته بود. ولی آن‌ها می‌بایست به پیش روند. باید زال را ملاقات کنند و وظائف خود را به انجام برسانند. باز هم مدتی گذشت. یاران هم چنان طی طریق می‌کردند، ریشهء علف‌های خشک می‌خوردند و تلو تلو خوران به پیش می‌رفتند.

از دور برکه‌ای نمایان شد. نسیمی که سینه بر آب سائیده بود، با خود بوی علف می‌آورد و شور و نشاطی در اندام خسته آن‌ها می‌دمید. خود را به آن جا رساندند. می‌خواستند جرعه‌ای آب بنوشند که صدای بسیار ظریف و آرامی گفت: «سلام» همراهان اطراف را نگاه کردند ولی کسی را ندیدند.

دوباره صدای ظریف و دلنشینی برخاست: «مرا نمی‌بینید؟ این جا. کنار آب.»

آن‌ها با دقت کنار برکه را نگاه کردند. مارمولک کوچک و بسیار زیبایی بر سنگی نشسته بود و مزدک را نگاه می‌کرد. بدنش خاکی رنگ بود و صورت زیبا و جذابش همچون حوریان افسانه‌ای. هفت قلم آرایش داشت. گیسوان بلند و سفیدش چون ابریشم چین از دو سو چهرهء فریبنده‌اش را زینت می‌داد. با ناز و نیاز حرف می‌زد و دم ظریفش را گه‌گاهی تکان می‌داد. مزدک به او نزدیک شد، نشست و خوب ورندازش کرد. لطافت رخسار، ابروان کمانی، چشمان درشت و جذاب، لبان چون لعل و خندهء نمکین مارمولک او را مسحور کرده بود.

مارمولک نیز چشم از مزدک بر نمی‌گرفت و واله و شیدا نگاهش در صورت او غلت می‌زد. مزدک دست سوی او دراز کرد و پرسید: «اسمت چیست؟»

مارمولک قدری شرم کرد، پلک زد و گفت: «مگر نمی‌بینی! مارمولک.»

مزدک گفت: «این که شکل ظاهر توست. اسم حقیقی‌ات چیست؟»

مارمولک گفت: «من «تجربه» هستم. به همه جا سر می‌کشم. همه چیز را می‌بینم و در سینه نگه‌میدارم. مثلاً من می‌دانم که شما می‌خواهید پیش زال بروید. مگر نه؟ و یا رفیقان در راه مانده است. مگر نه؟» او دستی به موهای سفید و براق خود کشید و با ناز و ظرافت خاصی پرسید: «از من خوشتان می‌آید؟»

مزدک گفت: «اگر من کاری در پیش نداشتم حتماً با تو ازدواج می‌کردم» و خنده را سرداد. مارمولک گفت: «ولی معلوم نبود که من تقاضای تو را قبول می‌کردم. وانگهی من مرد بیکارهء تن پرور را دوست ندارم. هر آنکس که پای در عمل و عقل بر سر دارد، مرا گرمی می‌دارد. حال به من بگو بدانم که تو از کدام قماش هستی؟» خندهء نمکینی گوشهء لبانش نشست و ادامه داد: «من مدتهاست که زال را ندیده‌ام. ممکن است خواهش کنم مرا هم با خود همراه کنید؟»

یاران با شادمانی درخواست مارمولک را پذیرفتند. یکی از همراهان پرسید: «می‌توانیم از این آب بنوشیم؟» مارمولک گفت: «آری. به شرطی که زیاده روی نکنید. شما اکنون گرسنه هستید. تشنگی نیز رمقتان را کشیده است. در این حال باید خوددار باشید و کنترلتان را از دست ندهید. انسان‌های بسیاری در همین برکه بر اثر نوشیدن آب زیاد از پا در آمده و جان داده‌اند. همان اندازه که تشنگی و گرسنگی جانکاه است، زیاده روی در خوردن و نوشیدن هلاکت بار است.

«اندازه نگه دار که اندازه نکوست.»

شما می‌توانید از آب این برکه بنوشید و قمقمه‌هایتان را نیز پر کنید. در این کنار ریشه‌ء علف فراوان است. شما می‌توانید قدری از آن‌ها تناول کنید. البته سوسک هم هست که من آن‌ها را تناول می‌کنم.»
همراهان قدری ریشه‌ء علف خوردند، آب نوشیدند و طبق سفارش مارمولک قمقمه‌هایشان را پر کردند و به استراحت پرداختند. پس آن گاه مزدک مارمولک را بر دوش گذاشت و به راه افتادند.
مارمولک مرتباً تعریف می‌کرد و داستان‌های جذاب و شیرین می‌گفت.
یکی از همراهان به او گفت: «تو مارمولک قشنگی هستی ولی زبانت زیادی دراز است. چقدر حرافی می‌کنی!»

مزدک پاسخ داد: «ولی حرف‌هایی که می‌زند خیلی پر ارزش و جالب هستند.» همراه معترض گفت: «وظیفه‌ء ما این است که این راه لعنتی را ببیمائیم و خود را به زال برسانیم. باید تمام نیرو را در پاها متمرکز کرد و به پیش رفت. قصه‌های تو اکنون ما را از هدف و اراده‌ء رفتن، منحرف می‌سازد و در نیمه‌ء راه از پای می‌اندازد. اکنون لحظه‌ء عمل است و تجربه به کار نیاید. وقتی قدرت در زانوان و نیرو در بازوان نباشد، هیچ تجربه‌ای به کار نیاید.»

مارمولک گفت: «این هدفی را که در پیش گرفته‌ای، ناشی از تجربه‌ء دیگران است. اگر «خردمند» چنین تجربه‌ای نداشت، شما هم، راه را از بی‌راهه نمی‌شناختید و اگر سمت و سوی شما درس‌گیری از زال نمی‌بود، آن وقت محکوم به شکست و پریشانی بودید. تجربه و عمل همدیگر را تکمیل می‌کنند و خلاق می‌گردند. یکی بدون دیگری موجود نیست و یا بسیار ناقص است. تو در حین عمل می‌توانی و باید تجربه کسب کنی. تجربه‌ء دیگران را نیز در عمل بیازمائی، دید خود را نسبت به جهان گسترش دهی و سمت و سوی حرکات را همه‌جانبه‌تر و دقیق‌تر نمائی.» یار معترض به تأسف سرش را تکان داد و دور گردید.

مزدک آهسته از مارمولک پرسید: «آیا تو می‌داند «راز ریحان» چیست؟» مارمولک لبخندی زد و گفت: «اکنون لحظه‌ء افشای این راز نرسیده است. در لحظه‌ء مناسب برایت همه چیز را تعریف خواهم کرد.»
آن‌ها مدتی راه رفتند. با وجود این که خورشید در آسمان نبود، ولی زمین گرم می‌شد و گرم می‌شد. پاهایشان تاول زده بودند و از ترک‌های پوست‌شان خوابه بیرون می‌زد.
مارمولک گفت: «خوب است کمی استراحت کنیم.»

مزدک گفت: «نه. ما باید هر چه زودتر خود را به زال برسانیم. هر چه زودتر بهتر و خطرات آینده کم‌اثرتر.»

مارمولک اصرار می‌کرد و دیگران بر ادامه‌ء راه پا می‌فشردند. هوا هر لحظه گرم‌تر می‌شد. دشت پوشیده از خار مگیلان بود که چون نیستر بر پایشان فرو می‌رفت. یاران آب را نوشیده و علف‌های ذخیره را نیز خورده بودند. مدت‌ها ره پیمودند و از خستگی و گرسنگی دیگر رمقی بر تن نداشتند. اما هم چنان می‌رفتند. تلو تلو خوران می‌رفتند. زمین می‌خوردند، بلند می‌شدند، چهار دست و پا می‌رفتند و خود را به جلو می‌کشیدند. دو روز دیگر نیز چنین گذشت. ماه در آسمان با بی‌حالی می‌درخشید و ستارگان گه‌گاه چشمک می‌زدند و از نظر نا پدید می‌شدند. زمین آرام آرام حرارتش را از دست می‌داد و سرد می‌شد.

بیابان حرارت هوا را می‌بلعید و نسیم خنکی صورت یاران را نوازش می‌داد. آن‌ها در نقطه‌ای از بیابان ایستادند. مارمولک اصرار می‌کرد که حتماً استراحت کنند. یاران خارهای زمین را کردند و برای استراحت آماده شدند. هر کدام در گوشه‌ای لم دادند.

مزدک چنگ بر گرفت و نغمهء خوشی را آغاز کرد. یاران بیارامیدند و از خستگی راه بی پایان، زود به خواب عمیقی فرو رفتند. مزدک هم چنان می‌نواخت و آرام زمزمه می‌کرد. مارمولک بر شانهء او نشسته بود، گوش می‌داد و در عالم خلسه فرو رفته بود. هوای سرد، پوست را مور مور می‌کرد. مزدک و مارمولک از این سکوت و آرامش که مدتها از آن محروم بودند، لذت می‌بردند. مزدک نیز آرام آرام به خواب رفت و مارمولک چشم بر هم نهاد. همه در آرامش کامل به خواب رفته بودند. مارمولک گه‌گاهی چشم می‌گشود، نگاهی به اطراف می‌انداخت و دوباره به خواب می‌رفت.

مزدک با تکانی، به پهلوی غلتید. مارمولک جستی زد و روی زمین دراز کشید. ولی دیگر خوابش نبرد. با خود اندیشید: خوب است سر و گوشی آب بدهم، ببینم در این بیابان برهوت چه خبر است. آیا سوسک طالائی قشنگی گیر می‌آید. شاید هم بخت یاری کرد و کرم بزرگی گیر آوردم.

و به راه افتاد. قدری جست و خیز کرد، به اطراف سر کشید و سمت تخته سنگی را در پیش گرفت. صدای زمزمهء آدمیزاد به گوشش رسید. قدری ایستاد، گوش تیز کرد، آرام و بی صدا به پیش رفت و خود را به تخته سنگ رسانید. از لای دو سنگ تیز، خود را به آن سو کشید و نگاهی به اطراف افکند.

دختر و پسر جوانی با لباس‌های هم شکل ولی مندرس، بسیار آهسته و در گوشی با هم نجوا می‌کردند. خیلی خسته به نظر می‌رسیدند. در شانه‌ها و بازوانشان لکه‌های کبود به چشم می‌خورد. مارمولک آهسته خود را عقب کشید و با سرعت نزد مزدک باز گشت. دهان به گوش او نهاد و گفت: «مزدک. مزدک.»

مزدک تکانی خورد و خواب و بیدار، پرسید: «چی شده؟ چرا نمی‌خوابی؟» و دوباره به خواب رفت.

مارمولک هیجان زده و نا آرام گفت: «مزدک. بیدار شو. این اطراف خبرهائیست.»

مزدک چشم گشود، سرش را قدری بلند کرد و پرسید: «چه خبرهائی؟»

مارمولک گفت: «من چیزی نمی‌دانم. فقط این را می‌دانم که پشت آن تخته سنگ بزرگ، دختر و پسر جوانی، خون آلود و خسته، نشسته‌اند و نجوا می‌کنند.»

مزدک از جا جست. بدون سر و صدا یاران را بیدار کرد و جریان را با آن‌ها در میان نهاد. همه آماده شدند و توافق کردند که مامولک برای تحقیق بیشتر دوباره به آنجا برود.

مارمولک با سرعت خود را به تخته سنگ رساند و از همان معبر گذشت و گوش خواباند.

دخترک از دوست‌اش پرسید: «راستی مراد! سرنوشت مردم ما به کجا خواهد انجامید؟ چه سرنوشتی در انتظار خود ماست؟ چه خواهد شد؟ آیا ما قادر خواهیم شد متحداً این اهریمن نفرت انگیز را نابود کنیم؟»

مراد گفت: «هر چه پیش آید، آینده ما بسیار تابناک خواهد بود. اگر در این مبارزهء دورانساز پیروز شویم و این مار خوش خط و خال را نابود سازیم، آینده از آن مردم ماست و ما در پناه خورشید تابان، خوشبخت زندگی خواهیم کرد. اگر شکست نصیب ما شود و جان خود را در این راه از دست دهیم، ترس از هزاران دل رخت بر می‌بندد، هزاران دست تنها به هم می‌پیوندند و هزاران شمشیر بر غلاف مانده، برای آزادی

به جولان در می‌آیند.»

گوهر در ادامه گفت: «و ما مصمم هستیم این راه افتخار آمیز را تا به آخر ادامه دهیم.»
آن‌ها بر زخم‌های هم با محبت و عشقی عمیق دست مالیدند، همدیگر را نوازش کردند، سر بر سر هم نهادند و آرام کنار یکدیگر دراز کشیدند.

مارمولک قدری خود را تکان داد و گفت: «سلام»

جوانان از جای پریدند و با خنجری در دست و آمادهٔ پیکار، به اطراف نگاه کردند ولی کسی را ندیدند.
مات و مبهوت مدتی بر جای ایستادند و دربارهٔ آمادهٔ استراحت شدند
مارمولک دوباره گفت: «سلام»

گوهر نگاهش به تخته سنگ افتاد.

مارمولک خود را نشان داد و گفت: «نترسید. من دوست هستم.»

آن‌ها قدری یک‌ه خوردند و خود را کنار کشیدند. ولی صورت زیبا و آرام و خندهٔ نمکین مامولک آرامشان کرد.

مراد گفت: «من تا این لحظه مارمولک به این زیبایی که حرف هم بزند ندیده بودم.» و بلافاصله سؤال کرد: «چه از ما می‌خواهی؟»

مارمولک به آرامی گفت: «من چیزی از شما نمی‌خواهم. سؤال من این است که آیا کمکی از دست من و دوستانم برای شما برمی‌آید یا نه؟ همین.»
گوهر با تعجب پرسید: «چی؟ دوستانت؟»

مارمولک گفت: «آری. دوستانم. این که تعجب ندارد. مگر من حق ندارم دوستانی داشته باشم؟»
مراد لبخندی زد و گفت: «این حق مسلم توست که دوستانی داشته باشی ولی بگو ببینم، آیا دوستان تو هم مثل خودت مارمولک هستند یا چیز دیگری؟ مثلاً تمساح.»

مارمولک با خندهٔ ملیحی جواب داد: «هیچ کدام. دوستان من انسان هستند؛ مثل شما.»

مراد ناباورانه از مارمولک پرسید: «حالا برایمان بگو که دوستانت کجا هستند.»

مارمولک گفت: «اگر بچه‌های خوبی باشید، شما را نزد آن‌ها خواهم برد.»

گوهر گفت: «از کجا معلوم که آن‌ها دشمن ما نباشند؟ در این روزگار، دشمنان ماسک دار زیاد هستند. کم نیستند به اصطلاح دوستانی که در دوران کامروائی‌ات، هم چون مگس به دورت می‌چرخند و در شرایط سخت و در لحظه‌ای که بدان‌ها محتاجی، پشت می‌کنند و از دور به تو که در گردابی از مشکلات دست و پا می‌زنی، می‌خندند. حال بگو که دوستان تو از کدام دسته از مردمان هستند؟»

مارمولک گفت: «اول این را بگویم که دوستان خوب بی ماسک همیشه از شارلاتان‌های در لباس دوست بیشترند. از این گذشته شما باید خود را برای هر اتفاقی آماده کنید. اگر به نظرتان رسید که دوستان من، برای شما هم دوستان خوبی هستند که فبها و گرنه در مقابل آن‌ها از خود دفاع خواهید کرد.»

مراد به گوهر گفت: «بد پیشنهادی نیست.»

گوهر به مارمولک گفت: «بسیار خوب. ما را نزد دوستانت ببر تا ببینیم چه می‌شود.»

آن‌ها برخاستند و حرکت کردند. قدری می‌لنگیدند و بسیار خسته بودند. مارمولک از جلو و آن‌ها از عقب به سوی مزدک و یاران که در شیب دو تپه کوچک نشسته و انتظار می‌کشیدند، روانه شدند. مارمولک با سرعت راه را پیمود، نفس زنان خود را به دوستانش رساند و جریان را برایشان شرح داد. آن‌ها نیز با آغوشی باز و خنده‌ای بر لب، جوانان مجروح و خسته را استقبال کردند و به تیمارشان پرداختند. پس از مدتی مزدک پرسید: «حال برایمان بگوئید که کی هستید؟ از کجا می‌آئید؟ به کجا می‌روید؟ و این جا کجاست؟»

گوهر به سمت شمال اشاره کرد و گفت: «قلعه‌ای را که در آن دور دورها می‌بینید، مرکز سرزمینی است که در آن اهریمنی پلید در قالب ماری سرخ خوش خط و خال، حاکم است. در آن سرزمین لب‌ها را می‌دوزند و چشم‌ها را می‌بندند و انسان‌ها را به کارهای شاق و طاقت فرسا وامیدارند. صورت حاکم را ماسک زیبا و فریبنده‌ای پوشانیده، که در پس آن چهرهء نفرت انگیزی نهفته است. دل او پر کینه و نفرت است و در دهانش دندان‌های زهر آگین وجود دارد. بر بام کاخش پرچم سرخ ضد اهریمنی برافراشته است و در خانه، توطئه‌های خطرناک و اهریمنی در سر می‌پروراند. او هزاران هزار انسان بین گناه را به سر زمین‌های انجماد و یخبندان فرستاده و هزاران کس دیگر را در قلعه‌های خاموشی تا ابد محبوس گردانیده است.»

مراد در ادامه گفت: «در آن روزگارانی که ما به یاد نداریم، سرخ جامهء وارسته‌ای، اهریمنان بد سرشت را از این سرزمین براند و بر مسند قدرت جای گرفت. در آخر کار، اهریمن با دسائس و حيله‌های فراوان بر جسم و جان فرزندان او نفوذ کرد و آن‌ها را به مارهای زشت سیرت زیبا صورتی تبدیل نمود.»

گوهر گفت: «ما از چنگال صخره‌های هولناک فرار کرده‌ایم و در جستجوی راه و یاران یک دل می‌باشیم، ما باید این سرزمین را که متعلق به خورشید تابان و ستارگان بشمارند، نجات دهیم.» مزدک و یاران بر شجاعت و دلاوری آن‌ها آفرین گفتند و گردشان حلقه زدند.

یکی از یاران پرسید: «چگونه می‌شود به درون کاخ حاکم این قلعه نفوذ کرد؟»

مراد گفت: «شرط نفوذ در این قلعه، هوشیاری و پای مردی است. این اهریمن سرخ پوش، آدم‌های ساده لوح و بی عمل را جامهء سرخ می‌پوشاند و درونشان را تهی و اهریمنی می‌سازد. هیهات! هیهات! که چه دوستان عزیز، به دشمنان خونی مردم این مرز و بوم تبدیل شدند و چه جوانان برومندی که به دست یاران سابق خود بر زمین سرد خوابیدند.»

گوهر برافروخته گفت: «گویا بچهء اهریمنی که به صورت ماری سیاه در گذشته‌های دور بر این سر زمین حاکم بود، سر بر آورده و بر سر حاکمیت با اهریمن سرخ در ستیز و پیکار است.» مزدک پرسید: «وضع مردمان چگونه است؟» گوهر گفت: «اسف انگیز و غم بار است. آن‌ها از فشار روز افزون به توحش گرائیده و خون هم دیگر را می‌ریزند و بر هم ستم می‌کنند.»

مزدک به یاران جدیدش گفت: «آیا بهتر نیست که شما مخفیانه به درون قلعه بروید و وسائل لازم برای نفوذ به کاخ اهریمن را ندارک ببینید؟»

هنوز حرف‌های او تمام نشده بود که ماری خوش خط و خال و سرخ رنگ که سر به آسمان می‌سائید، بر پهنهء دشت بی کران ظاهر شد. صدای فش فش او بر گوش سوهان می‌کشید و زبانش مثل شلاق دو

شاخه بر گرد دهان می‌چرخید. از چشمانش نور کم رنگ خلسه آوری ساطع بود. او سر بر افراشته ، در پی گم شده‌ای می‌گردید.»

گوهر گفت: «این همان اهریمن حاکم بر این سرزمین است که در پی قربانی جدیدی می‌گردد. او به دنبال ما روانه گردیده و مصمم است هر صدای مخالفی را در نطفه خاموش سازد.»

مزدک و یاران شمشیرها را بر کشیدند و آماده نبرد شدند. مار هم چنان قد بر افراشته و یاران را در انوار زرد رنگ خود غرق کرده بود.

یاری که از مارمولک دوری می‌جست در حالی که شمشیر از کف رها می‌کرد، گفت: «مار بدین زیبایی تا به حال ندیده بودم. رنگ سرخش به رنگ خون شهیدان است و اندام چون پیکانش، قاتل اهریمنان دیو سیرت.»

مزدک به او نزدیک شد و گفت: «به خود آی که ما با دشمن قهاری روبرو هستیم. تک تک سلول‌های او مملو از کینه و نفرت علیه آزادی و آزادگان است.»

یار مسخ شده گفت: «ای مزدک! ما فقط با کمک این موجود نازنین سرخ پوش، این قهرمان زیبا صورت دوران ساز می‌توانیم از شر بدسگالان جهان رهایی یابیم. مردمان فقط در سایه این قهرمان قدر قدرت می‌توانند در امنیت و آسایش به سر برند. شرط ادب و انصاف آنست که به سویش رویم و در پیشگاه‌اش شمشیر بر زانو گذاریم.»

او این بگفت و به سوی مار روانه شد. مار چمبره زد و او را در میان گرفت. یار خود باخته بر بدن مار دست می‌کشید، می‌بوسید و سر بر فلس‌های صاف و شفافش می‌نهاد. زمان می‌گذشت و مزدک و سه همراهش شمشیر بر کشیده، منتظر حمله مار بودند. یار مسحور رنگش به سرخی گرائیده و زبان تیز و دو شاخه و دندان‌هایی زهر آگین از دهانش بیرون زده بودند. چشمانش کبود شده، به طور غیر محسوسی برق می‌زدند و فلس ظریفی بدنش را پوشانده بود.

او تبرزین در دست فشرد و نگاه در نگاه مار انداخت. مار چمبره خود را گشود و او را به سوی یاران روانه کرد. مزدک و یاران با او در گیر شدند. او بسیار چالاک شده و با قدرت بیماندی بر رفیقان قدیمش هجوم می‌آورد. نور چشمان مار روی او متمرکز بود و لاینقطع قدرت خود را در او می‌دمید. مدتی چنین گذشت و مزدک و یاران در مقابله با حملات برق آسای او کم کم قدرت مقاوت از دست می‌دادند.

در کشاکش جنگ و گریز، مار عظیم الجثه، خود را کنار کشید و به سوی دیگری روی آورد. در همین لحظه مزدک با ضربه‌ای مرگ بار یار سابق و دشمن خطرناک حال را به دیار عدم رهسپار گردانید. مار سیاه کوچک، ولی بسیار زرنج و چالاک از همان قلعه به در آمد و با شتاب به مار سرخ حمله‌ور گردید. مارها به هم برآمدند و قتالی سخت بر دست حاکم شد. یاران در کناری به نظاره ایستادند.

گوهر و مراد با دوستان جدیدشان وداع کردن و برای تدارک مصاف نهائی مخفیانه وارد قلعه گردیدند. مارها به هم می‌پیچیدند، هم دیگر را گاز می‌گرفتند و نعره‌های وحشتناک سرمیدادند. دندان‌های زهراگین خود را بر پیکر هم فرو می‌بردند و با فشار عضلات ستبرشان سعی در خرد کردن حریف داشتند. ساعت‌ها چنین گذشت. مار کوچک، چالاک بود و دندان‌هایش بسیار کارا. او در لحظه‌ای مساعد گلوی مار سرخ را به دندان گرفت و فشرد. هیکل نیرومند مار سرخ کم کم سست می‌شد و وا میرفت. او در این

مصاف شکست خورد و جان باخت. مار سیاه، خسته و نالان با بدنی پاره پاره، سر بر افراشت، نگاهی تهدید آمیز به یاران نمود و دردمند و ضعیف خود را کشان کشان به درون قلعه کشاند. یاران با اندوهی در دل، پیکر بی جان رفیق نیمه راهشان را که در کناری افتاده بود به خاک سپردند. مزدک از همراهان پرسید: «اسم واقعی او چه بود؟» یکی گفت: «روشن ضمیر.» او از نوادگان معلم مکتب خانه‌های ده بود. «مزدک بر سنگی نشست، چنگ بر گرفت، آهی کشید و با سوز دل نغمه‌ای آغاز کرد.

توطئه سوم

مارمولک گفت: «ما باید با سرعت راه شرق را در پیش بگیریم و از این سرزمین لعنتی دور شویم» مزدک، مارمولک را بر دوش گرفت و همراه دیگران قدم در راه نهاد. او از مارمولک پرسید: «حال به کدام طرف باید برویم؟ راه چگونه است؟» مارمولک گفت: «من راه را بلد نیستم. من فقط تجربه هستم. تو اگر راه را بلد نباشی، هر چقدر هم از من استفاده کنی و از خطرات مختلف نجات یابی در آخر به وادی ظلمت و ناکامی خواهی رسید. ولی اگر راه را بدانی و از من استفاده نکنی، ممکن است بر سر راهات خطرات بزرگ و کوچکی به وجود آیند و تو را هلاک کنند. تو باید راه را بدانی و مرا هم به همراه داشته باشی. این، به مثال آن مردی است که برای اولین بار از ده به شهر می‌رود. اگر او چشم به زیر داشته باشد تا در چاله‌های کنده شده در راه نیافتد، ممکن است به بیراه رود و گرفتار سگان درنده بیابان گردد. ولی اگر به این امید که راه را می‌داند، چشم از آسمان بر نگیرد و در افکار خود غوطه‌ور گردد، ممکن است درون چاله‌ای بر راه سرنگون شود. پس آن مرد باید هم راه را از بی راهه باز شناسد و هم نظر به راه داشته باشد.» همه محکم و استوار، دلیر و جان بر کف می‌رفتند و شمشیرهایشان برق می‌زدند و تئلوی خاصی داشتند. لباس‌شان پاره شده و اندام درشت و مردانه و عضلات پیچیده و ستبرشان، لرزه بر اندام اهریمنان می‌انداخت. همراهان مدتها طی طریق کردند و دشت‌ها را پشت سر گذاشتند. در نیمه ظلمت، نیمه روشنائی، در ورای دشت‌های دور، ستارگانی تئلو می‌کردند و در هم می‌آمیختند. از این آمیزش کوهی عظیم، چون شاخ نبات، شکل گرفت که روشنائی از سوئی نا معلوم بر قله آن نور می‌افشاند. آوای فرح بخشی که از ضمیر مزدک و همراهان نشأت می‌گرفت، بر لاله گوششان می‌سائید و پرواز می‌کرد. آن‌ها لحظه‌ای بر جای ایستادند.

مزدک گفت: «آن قله مرتفع، خانه زال است. باید همت کنیم یاران، باید از جان مایه در شمشیر گذاریم و تمام موانع را از پیش پا برداریم.»

یاران گام‌ها را استوار کردند و چون قهرمانان افسانه‌ای به سوی خانه زال رهسپار گردیدند. کم کم ناهمواری‌های زمین شروع می‌شد و سنگ‌های نوک تیز چون تیغه شمشیر از زمین سر بر می‌آوردند و گوشت از استخوان پای یاران جدا می‌کردند.

خورشید از شرق طلوع نمود. سایه‌ای از دور ظاهر شد. آن‌ها با گام‌های شتابان به سایه نزدیک شدند.

یک دوراهی بر سر راهشان پدید آمد. راهی پر پیچ و خم با سنگ‌هایی چون شمشیر و خار مگیلان، به سوی خانه زال و راه دیگر صاف صاف، صیقل داده شده، بادرختانی سبز و پر میوه به سوی خانه زال. پیر مردی فرتوت با قامتی خمیده و چشمانی مورب و موهائی بلند که به زردی گرائیده بود، بر سر دوراهی بر تخته سنگی نشسته بود و ذکر می‌کرد. همراهان بر سر دو راهی ایستادند. در انتهای هر جاده‌ای خانه زال برافراشته بود. دو کوه، دو قله و دو خانه هم شکل.

یکی از همراهان به پیر مرد نزدیک شد و پرسید: «کدامین راه ما را به خانه زال می‌رساند؟» پیر مرد گفت: «راهی که راست است، راهی که مصفاست، راهی که صیقل داده شده.» مارمولک گفت: «نه. او دروغ می‌گوید. این خانه‌ها ظاهراً هم شکل هستند. ولی یکی از آن‌ها خانه اهریمن است. جاده صاف، جاده خانه فلاکت است.»

همراه سؤال کننده نگاهی به مارمولک انداخت و گفت: «انسان همیشه از مارمولک عاقلتر است. باید عقل را به کار انداخت و آگاهانه قضاوت کرد. دو خانه یک سان، با دو جاده متضاد و پیرمردی با تجربه در کنار.»

پیر مرد با صدائی لرزان گفت: «هدف رسیدن به خانه زال است. جاده فقط وسیله است. گربه باید موش بگیرد. حال گربه هر رنگی می‌خواهد باشد، چه سیاه و چه سفید. هدف شما خانه زال است. عقل حکم می‌کند که راه آسان را انتخاب کنید.»

مزدک گفت: «فرق خانه زال با خانه اهریمن، فرقی است بین خوب و بد، زشت و زیبا، دیو و فرشته. جاده زیبای خانه اهریمن ما را به کج راه می‌کشاند و جاده سنگلاخ خانه زال ما را رستگار می‌گرداند.»

همراه گفت: «شما فقط به مارمولک اهمیت می‌دهید و به او اعتماد می‌کنید. در حالی که نسخه پیمودن همه راه‌های جهان در دست این پیر مرد دانشمند است.»

مارمولک گفت: «ای یار عزیز! این را باید بدانی که هیچ موجودی در جهان، نقشه همه راه‌ها را ندارد. آن پیر مرد وارسته‌ای هم که در روزگاران دور نقشه آزادی این مردمان را طرح ریخت، اکنون مدت‌هاست که رخت به جهان دگر کشیده است و اهریمنان تازه نفسی بر این سرزمین حاکم گشته‌اند. از آن گذشته، هر نقشه‌ای برای کاریست و هر کاری ویژگی خود را دارد. دنیا در تغییر مداوم است. هیچ پدیده‌ای در جهان در حال سکون به سر نمی‌برد. هر لحظه آن فرسنگ‌ها با لحظه پیش فاصله دارد. نقشه‌ای که امروز برای کندن کوه می‌کشی، نمی‌توانی فردا آن را برای کندن کوهی دیگر به کاربری. تو باید به نقشه دیگری بیاندیشی.»

یار معترض در حالی که قدم بر جاده می‌گذاشت، رو به یاران نمود و گفت: «تمام خانه‌های جهان از سنگ و چوب و خاک ساخته شده‌اند. همه از یک نوع مصالح هستند. مختصر اختلافی هم که در شکل دارند، قابل چشم پوشی است. حال قدم در راه بگذارید یاران. ما به پیروزی نزدیک شده‌ایم. راهمان هموار است.» پیر مرد به او نزدیک شد و با خنده مرموزی گفت: «همه خانه‌ها یکی هستند، همه از سنگ، همه از چوب. باید جاده صاف را انتخاب کرد. راه بیافت ای جوان. راه بیافتید ای جوانان.»

صدائی از قله کوهی که جاده صاف به آن منتهی می‌شد بر عرش کوبید که: «من زال هستم. بشتابید

و به آسانی شاهد پیروزی را در آغوش گیرید.»

مارمولک فریاد زد: «او دروغ می‌گوید. او زال نیست. او فلاکت است.»

همراه در حالی که در پیچ جاده و در انبوه درختان ناپدید می‌شد، فریاد زد: «بشتابید یاران. زال بی‌تاب است. زال بی‌تاب است.»

مزدک و همراهان با شمشیرهای آخته بر پیر مرد حمله بردند. خورشید در شرق غروب نمود. جاده صاف و کوه و قله محو گردیدند. در مقابل آن‌ها گربه‌ای به اندازه یک قیل با چنگال‌هایی چون شمشیر و چشمانی مورب، آماده حمله ایستاده بود.

صدای غضبناک میو میو گربه زمین را می‌لرزاند و چنگال‌هایش را که بر زمین می‌کشید، گودال به وجود می‌آورد. گربه خیز برداشت و به سوی مزدک جهید. مزدک غلتی زد و ضربتی کاری بر دست او فرود آورد. دو همراه کف پنجول گربه را دریدند و مزدک با سرعتی اعجاب انگیز، شمشیرش را در شکم او فرو برد. گربه به خود پیچید و به هر طرف چنگ انداخت. در لحظه‌ای مساعد، یکی از همراهان جستی زد، بر گردن گربه نشست و نخاع او را قطع نمود. گربه میو میو کنان بر زمین در غلتید و پس از لرزشی چند، بی حرکت بر جا ماند. در هوای تاریک و روشن بیابان، از جسم بی جان او دو گربه هم شکل، زرد و سیاه، میو میو کنان به آسمان صعود کردند و راه شرق را در پیش گرفتند و محو شدند.

یاران ایستاده بودند و با حیرت و بهت نقطه‌ای رامی‌نگریستند. همراهشان از صخره‌ای به پائین پرتاب شده و خونی که از سرش جاری بود، زمین را گلگون می‌ساخت. به سویی رفتند. ولی دیگر دیر شده بود.

مزدک اسم حقیقی او را جويا شد. یکی از یاران گفت: «اسم او «تشیبه» بود. او از نوادگان بناهایی است که همه خانه‌ها را قرینه می‌سازد.» زخمه چنگ مزدک در فضا پیچید و از نوای گرم و آواز دل انگیزش دل یاران بیارامید.

یافتن مزدک زال را

پس آن گاه مزدک شمشیر در کف فشرد و گفت: «پدرم توصیه کرد که من با دو نفر عازم کوه زال شوم. اکنون شما دو نفر همراه من هستید.

مارمولک میان حرف او دوید و گفت: «به صورت و قد و بالای من نگاه کنید. ببینید که چقدر زیبا هستم.» او با ناز و ظرافت، چرخي زد و پرسید: «آیا من از گذشته زیباتر نشده‌ام؟»

مزدک قدری او را نوازش کرد و گفت: «به راستی تو از گذشته زیباتر و دلفریب‌تر شده‌ای. علت چیست؟»

مارمولک دستی به ابروان کماني خود کشید و گفت: «هر چقدر در دنیا اتفاقات بیشتری حادث شوند، من شاداب‌تر، زیباتر و فعال‌تر می‌گردم.»

مزدک مارمولک را بر دوش گرفت و از یکی از همراهان پرسید: «اسم واقعی تو چیست؟»

«اسم من «خیش» است و از نوادگان شخمزن هستم.»

دیگری گفت: «همان طور که می‌دانی اسم من «رزم» است و از نوادگان کاوه آهنگر و فرزند پتک و سندانم. من همکار و شاگرد تو هستم و با خیش پیوند خونی دیرینه‌ای دارم.»

مزدک گفت: «من فرزند خردمند و از نوادگان مزدک کبیر هستم. ای یاران عزیز. ما تا کنون توطئه‌های شرق و غرب و شمال را با نیروی ایمان و شمشیر پولادین هوشیاری خنثی کرده‌ایم. اما هنوز راه سخت و طولانی‌ای در پیش داریم. باید همت کنیم و هر چه زودتر زال را ملاقات نمائیم. راه صعب و دشوار است ولی هر گاممان ذره‌ای از طول راه و مشقات آن را می‌کاهد. ما این راه را با استواری طی خواهیم کرد.»

مارمولک گفت: «راست گفתי ای مزدک. در شرایط سخت و بحرانی، لحظه‌ها طولانی و راه بی پایان می‌نمایند. ولی هر گام به جلو، انسان را یک گام به هدف نزدیک می‌سازد و راه را یک قدم کوتاه می‌گرداند. هر آجری را که در ساختن بنائی بر جای می‌گذاری، خانه یک آجر به سوی کمال می‌رود و بنا یک گام به موفقیت نزدیک می‌شود. در لحظات بحرانی و سخت، مهم این است که حرکت کنی و در هر لحظه اراده نمائی که یک گام، فقط یک گام به پیش روی.»

همراهان در جاده سنگلاخ و پر پیچ و خم به راه افتادند و پس از مدت‌ها راه پیمائی به پایه کوه سر به فلک کشیده زال رسیدند. راهی باریک بر بدنه مخروطی شکل کوه پیچ می‌خورد و به بالا صعود می‌کرد. مزدک در پیش و رزم و خیش به دنبالش قدم در راه باریک نهادند و به سوی قلعه کوه ساعت‌ها ره پیمودند. دیگر کاملاً نزدیک شده بودند. چند متر بیشتر با قله فاصله نداشتند که راه باریک به انتها رسید. یاران ایستادند و در اندیشه فرو رفتند.

مارموک گفت: «آن طور که من شنیده‌ام کوه زال یک راه بیشتر ندارد.»

هنوز جمله‌اش را تمام نکرده بود که جیغی زد و به مزدک گفت: «مواظب باش. از بالا! از بالا!» و سپس با سر به میان موهای مزدک پرید و مخفی شد.

مزدک شمشیر از نیام کشید و به بالا چشم دوخت. عنکبوتی به بزرگی یک گاو در حالی که به تار خود آویزان بود با سرعت به سوی او می‌آمد. مزدک خود را کنار کشید. عنکبوت قدری پائین‌تر آمد و پشت او مقابل پای مزدک قرار گرفت. مزدک با سرعت تار را قطع کرد و عنکبوت به اعماق دره سقوط کرد و راه باز گردید. مزدک تار عنکبوت را گرفت و در حالی که پا بر بدنه کوه می‌نهاد، بالا رفت. همراهان نیز چنین کردند و در تاختگاهی هم دیگر را در آغوش کشیدند.

از دور غاری هویدا گردید. یاران شمشیر بر کف وارد غار شدند. در آن جا کاخی بود به عظمت جهان. صدها ستون عظیم و قطور، طاق کنبدمانندی را حمل می‌کردند. وسط ستون‌ها، تالار بزرگی قرار داشت که با مرمر صاف و سفید مفروش گردیده و دیوارها را با هزاران هزار گوهر شب چراغ تزئین نموده بودند. از روزه پنجره‌های سقف، نور اسرار آمیزی به درون می‌تابید. بین در غار و سطح تالار، پله‌های عریض و طویلی قرار داشت. مزدک، رزم و خیش قدم در کاخ نهادند و از پله‌ها به سوی تالار رهسپار شدند. صدای گام‌هایشان بارها منعکس می‌گردید. وسط تالار ایستادند و به تماشا مشغول شدند.

صدای بم، گرفته و لرزان مردی گفت: «خوش آمدید فرزندانم. نزدیک شوید.» آن‌ها روی بر گردانیدند. بر قطعه سنگی بزرگ، در بالای تالار و نزدیک گنبد، پیر مردی عظیم الجثه نشسته بود. لباس سفیدی

بر تن داشت و موهای سر و صورت و ابروانش که چون برف سفید بودند، تا دامن‌اش آویزان گشته و چشمان پر فروغش از پشت ابروان سفید و زیبایش برق می‌زدند. به نظر می‌رسید که از هزاران سال پیش تا کنون در آن محل نشسته و از آن قله رفیع، جهان را زیر نظر دارد.

مزدک زانو زد و به رسم احترام شمشیر بر زانوی دیگر نهاد و گفت: «سلام ای پیر مرد دانشمند و ای جهان دیده با عزت، ما در جستجوی زال هستیم.»

پیر مرد گفت: «من زال هستم ای فرزند. از آن روزی که پدرت تو را پیش من فرستاد، تا کنون منتظر تو و دوستان وفادارت بودم. کمی دیر کردی، ولی عذرت موجه است. تو و دوستانت باید در کوره آزمایش اولیه، تفت می‌شدید و محک می‌خوردید. شما باید قدم در راه می‌گذاشتید تا سره از نا سره جدا می‌شد و یاران فدائی به هم نزدیک می‌شدند. در اول هر راهی بسیار کسانی که با اندیشه‌های گوناگون و اهداف مختلف همراه و هم پیمان می‌گردند و اولین گام‌ها را بر می‌دارند. هر چه راه به هدف نزدیک تر می‌گردد و مصائب و مشکلات با شدت و حدت بیشتری روی می‌نمایند، عده‌ای راه رفته را باز می‌گردند و یا از پای در می‌آیند و بدترینشان دیگران را هم از حرکت باز می‌دارند. این قانون عام است و در این امر غیر از باز دارندگان، هیچ کس محکوم نیست. این را هم بدانید که تنها معیار سنجش حقیقت در جهان عمل است نه ادعا. شما این مسئله را در این راه پر فراز و نشیب، خوب تجربه کردید. امروز شما خسته‌اید. بروید استراحت کنید. فردا هم برای صحبت فرصت هست.»

مزدک با احترام ولی معترضانه گفت: «نه، ما به هیچ وجه خسته نیستیم. باید هر چه زودتر به راهمان ادامه دهیم. هر چه زودتر. هر چه زودتر، بهتر.»

زال خنده مقطعی کرد و گفت: «عجله نکن فرزندم. هزاران هزار مزدک برای نجات مردمان، فقط به علت خستگی و عجله زیاد در بیابان‌های گرم و سوزان و وادی‌های ظلمت زده و سرد، جان سپردند و نیمه ره ماندند. راه رفتن قدم به قدم و غذا خوردن لقمه بعد از لقمه است. برای زنده ماندن غذا لازم است و برای فعالیت، استراحت. هیچ کدام بدون دیگری امکان موجودیت ندارند. تنبلی، واماندگی است و عجله نهایتاً درماندگی. حرکت متین و حساب شده، جوهر پیروزی است. برخیزید فرزندان من. برخیزید.»

زال با دست سمتی را نشان داد و سپس به ثبت وقایعی که در جهان رخ می‌داد پرداخت. مزدک، رزم و خیش، به سمتی که او نشان داده بود رفتند. از راهروئی گذشتند و به استراحتگاه مجللی وارد گردیدند. نوای موسیقی، طرب انگیز و با نشاط ولی آرام و آرامش بخش در فضا موج می‌زد. سه مرد مسلح به شمشیرهای آخته، چهره‌هائی بس زیبا، سیه رنگ و بدنی ورزیده و نیمه عریان، یاران را به حمامی از مرمر سفید بردند و به خدمتشان کمر بستند. یاران ساعتی در استخری چون صدف و آبی زلال و شفاف، شنا کردند. سپس لباس استراحت بر تن نمودند. مردان برایشان غذای لذیذی از تفکر و اندیشه آدمی که در روغن کار و عمل تفت داده شده بود، آوردند. آن‌ها خوردند و نوشیدند و لذت بردند. پس آن گاه بر تخت‌هائی از صبر و شکیبائی ساعت‌ها غنودند. روز بعد سر حال و شاداب، تمیز و با نشاط در محضر زال حاضر گردیدند.

زال گفت: «حال موقع آن است که حاجت خود را بگوئی.»

مزدک زانوی ادب خم کرد و گفت: «خورشید را دزدیده‌اند و جوانان ما را به قتلگاه می‌برند. زندگی ما

مردم در دستان زشت و پلید اهریمنان آسمانی و نمایندگان زمینی‌شان به بازی گرفته شده، بدترین بلاها را بر ما نازل می‌کنند و ضحاک‌وار خونمان را در ظلمت و تاریکی می‌مکند. من و دوستان وفادارم قدم در راه نهادیم تا راه نجات را به ما نشان دهی و با یاری تو دشمنان قهار را نابود سازیم.»

زال تبسم پدرا نه‌ای کرد و گفت: «شمشیرهای هوشیاری شما بُرآند، ولی در مقابله با اهریمنان کند و بی اثر می‌باشند. شمشیرهایتان را محکم نگهدارید و لحظه‌ای آن‌ها را از خود جدا نگردانید. شما باید به سلاح دیگری نیز مجهز شوید. ولی آن‌ها در دهلیزها و سرداب‌های این کاخ مدفون گشته‌اند. من کلید در اصلی را به تو می‌دهم. اما این را بدانید که دهلیزها و سرداب‌ها ظلمانی، تاریک و پر از موجودات پلید و خطرناک می‌باشند. به این جهت شما باید در مرحله اول ستاره «جدی» را به دست آورید و در روشنائی آن وارد دهلیز شوید. سلاح‌های جدیدتان را بیابید و آن‌ها را در انوار هستی بخش او صیقل دهید. ستاره جدی بر قله رفیع کوه الوند منزل دارد. عظمت کوه الوند چنان است که کاخ من در مقابل او مثل کف دره‌ایست در مقابل قله دماوند. من شما را بر قله کوه می‌نشانم، بقیه راه را باید خودتان بییمائید.

زال دستاش را بر هم زد. دریچه‌ای به سوی آسمان گشوده شد. سه شهپر، سه اسب بالدار علم وارد شدند، بر زمین فرود آمدند و کف تالار آرام گرفتند.

زال گفت: «این‌ها مرکب‌های شما هستند. محکم بر آن‌ها سوار شوید و لحظه‌ای افسارشان را رها ننمائید. این را هم بدانید که رمز پیروزی در هر کاری محکم نشستن و محکم به دست گرفتن است. «محکم به دست نگرفتن، همان به دست نگرفتن است.» «مزدک کلید کوچک در اصلی دهلیز را از زال گرفت و بر گردن خود آویخت، زانوی ادب خم نمود و از کف دست او بر پشت اسب نشست.

صعود مزدک به آسمان و خطرات ناشیه

رزم و خیش نیز بر پشت اسب‌های خود قرار گرفتند و به پرواز در آمدند. اسب مزدک شیپیه‌ای کشید و از پنجره کاخ خارج شد. اسب‌ها پر کشیدند و به آسمان صعود کردند.

کوه‌ها زیر پای یاران چون کله قندهای نیمه شکسته کوچکی خود نمائی می‌کردند و به کنار می‌رفتند. گرمای جان بخش انواری که از کوه زال ساطع می‌شد به آن‌ها نیرو می‌داد و نشاط زندگی در اندامشان جاری می‌کرد. مزدک در میان و هم‌زمان وفادارش در طرفین، در حالی که محکم افسار شهپر را در دست چپ و شمشیرهای آخته در دست راست می‌فشردند، به مراحل بالای آسمان صعود می‌کردند.

اسب‌ها با یال‌های سفید، بلند و مواجشان رقص کنان در آسمان ره می‌سپردند. مارمولک بر موهای مزدک چنگ انداخت، لب بر گوش او نهاد و پرسید: «در چه حال هستی ای مزدک؟ به چه می‌اندیشی؟ و سیر فکری‌ات تا به کجا پر کشیده است؟»

مزدک گفت: «به چیزی جز آزادی و رهائی از شر اهریمن و آزادی خورشید نمی‌اندیشم.»
مارمولک خنده‌ای کرد و گفت: «اندیشدن به هدف نهائی و راه طولانی رمز پیروزی است، ولی کافی

نیست. باید به لحظه‌هایی نیز که در آن هستیم اندیشید. ما از قعر دره‌ها به کوه زال صعود کرده‌ایم و اکنون هم بر بال شهرها فراز آسمانها را در پیش گرفته‌ایم. باید به نزول، به سقوط اندیشید. در پی هر بلندی، پستی و در پس هر دره‌ای، کوهی، در ورای هر قله‌ای دره‌ای است و در پی هر موجی آرامشی و در پس هر آرامشی طوفانی است، به دنبال هر آزادی، اسارتی است و در عمق هر اسارتی رهائی در انتظار نشسته است. در این آسمان زیبا و آرامش بخش خطری بال می‌گستراند و چنگال‌هایی برای دریدن تیز می‌گردند. در این اوج لذت بخش، سقوطی جانکاه در پیش است.»

مزدک گفت: «آن چه گفתי زیباست ولی قانون نیست. احتمالاً می‌تواند چنین اتفاقاتی حادث گردند و شاید هم اصلاً چنین حوادثی اتفاق نیافتند. شاید در شرایطی، بعد از هر صعود، سقوط حتمی نباشد.»
مارمولک گفت: «ای مزدک دل بی ثمر خوش مدار. آن چه گفتم قانون است و تو را از حیطه‌آن گریزی نیست. شاید فردی و یا فلان واقعه طبیعی و یا تاریخی، تمام این مسیر را نتواند طی نماید، ولی مسیری را که می‌پیماید، ناگزیر تابع این قانون است. این را نیز بدان که فقط اندیشیدن به این قانون نیز دردی را از ما دوا نمی‌کند. اندیشیدن به لحظه‌ها و رویدادها در پرتو این قانون راه می‌گشاید. هوشیار باش ای مزدک. افسار شهرها را رها مکنید و آن‌ها را محکم در دست بگیرید.» مزدک خنده رضایت بخشی کرد و با لاله گوش‌اش مارمولک را نوازش داد.

آن‌ها رفتند و رفتند، پریدند و پریدند. از هر دری سخن گفتند و لذت بردند. آسمان آبی بود و شفاف. ستارگان در زمینه بی نهایت، تُلُلُو می‌کردند. اقمار زحل با ریتمی نوسانی به دورش رقص کنان می‌چرخیدند. نوای بم و سحر انگیز فلوت، بر ابهت و جلال آسمان می‌افزود و یاران هم چنان ره می‌سپردند.

در آن دم که هم چیز بر وفق مراد می‌نمود، سه شهپر شیبه‌ای کشیدند و گامی به عقب رفتند.
مارمولک در حالی که بر سر مزدک نشسته و موهای او را محکم در دست می‌فشرد، فریاد زد: «به بالا نگاه کنید. کرکس‌ها آمدند. کرکس‌ها آمدند. مواظب باشید.»

یاران شمشیرها را در هوا جولان دادند و به انتظار ایستادند. سه کرکس عظیم‌الجثه با گردنی دراز، چشمانی سبز رنگ و چنگالی تیز، به سویشان هجوم آوردند. اسب‌ها سر به آسمان کرده، کرکس‌ها را تهدید می‌کردند. قتالی سخت در آسمان حاکم شد. فریاد گوشخراش کرکس‌ها بر باد می‌نشست و قطرات خون به عمق دره‌ها فرو می‌رفت. کرکسی از پشت بر خیش حمله کرد و خیش با ضربه‌ای، بر گردن او زخم زد. ولی افسار از دستش رها شد. کرکس ضربه دیگری فرود آورد. خیش از اسب سرنگون گردید و به اعماق فرو افتاد. کرکس جستی زد و بر اسب نشست و افسار را در پنجه‌اش گرفت. اسب به هیوالی بالدار خطرناکی تبدیل شد. چنگال‌هایی تیز بر دستانش و دندان‌هایی چون شمشیر در دهانش نمودار شد. دمش به سان مار در هوا می‌پیچید و بدنش را لایه‌ای از فلس‌های درشت استخوانی پوشانید. کرکس و مرکب‌اش به سوی رزم هجوم آوردند. آن‌ها از اسب رزم دوری می‌جستند و از بالا بر او حمله‌های برق آسا می‌کردند.

رزم اکنون سه دشمن سهمگین بر سر داشت. شمشیرش در هواد می‌چرخید و زخم‌های کاری بر دشمنان می‌زد. در لحظه‌ای حساس که شمشیرش در ران کرکسی گیر کرده بود، مرکب کرکس با دندان، دست

رزم را از افسار جدا نمود. نیروئی چون چنگال ببر، رزم را به اعماق کشید. مارمولک فریاد زد و گفت: «مزدک. مزدک. دیگر دیر شده است. دشمنان بسیار و محیط سخت نا مساعد است. خوب است فرود آئی و با اسب راهوارت در اعماق دریاچه مازنداران پنهان گردی.» ولی مزدک به فریادها و التماس‌های مارمولک واقعی ننهاد. مرتباً شمشیر می‌زد. او به زور بازوی خود سخت اطمینان داشت. کرکس دوم نیز بر اسب رزم سوار گردید و افسار را محکم به دست گرفت و به سوی مزدک هجوم آورد.

مارمولک التماس می‌کرد و می‌گفت: «مزدک. به سوی زمین باز گرد. بهترین جا برای تو اعماق آب‌های پر صدف دریای مازندران است. در آن جا هزاران هزار ماهی تیمارگر بر زخم‌هایت مرحم می‌نهند. صدها ستاره دریائی برایت مجلس بزم می‌آریند و قورباغه‌های زیرک تو را از جایگاه دوستان سقوط کرده‌ات با خبر می‌سازند. تا کار از کار نگذشته، فرود آی»

ولی گوش مزدک دیگر به این حرف‌ها بدهکار نبود. او با شمشیر برنده، گردن کرکسی را قطع کرد. خون سیاه از گردن حیوان فوران زد، رنگ‌اش به کبودی گرائید و با سرعت به سوی زمین شتاب گرفت و اسب او به حالت اول بازگشت و در آسمان به جولان درآمد. او به اطراف پر می‌کشید و بی هدف به این سو و آن سو می‌رفت و بی صرانه کسی را طلب می‌کرد که پا در رکاب نهد و او را هدایت کند. کسی از سمت خیر و یا شخصی از سوی شر. کرکس سوم به چالاکی بر او نشست و با ضربه‌ای افسار از کف مزدک رها نمود.

مزدک چون قطعه سنگی به زیر در غلتید و با سرعت به سوی زمین فرو افتاد. کرکسان با اسب‌هایشان به سوی وادی ظلمات و خاموشی روانه گردیدند. مزدک با سرعت سقوط می‌کرد و به سوی زمین کشیده می‌شد. او معلق زنان در هوا چرخ می‌خورد.

مارمولک محکم به موهای او چنگ انداخته، سر در گوشش فرو برده، می‌گفت: «ترس به خود راه نده. مواظب باش. در لحظات دیگر با خطر بزرگی مواجه خواهی شد. شجاع باش و شمشیرت را رها نکن.» آن‌ها با سرعت به کوه‌های سر به فلک کشیده و بد هیتی رسیدند و از بینشان به سوی دره عمیقی فرود آمدند. مارمولک به دلداری مزدک نشسته بود و او را برای مقابله با خطرات جدید آماده می‌ساخت. هنوز حرف‌های مارمولک تمام نشده بود که دستی عظیم او را در هوا گرفت. مزدک با سرعت به اطراف نگاه کرد. غول عظیم الجثه‌ای که همچون درختی تنومند، ریشه‌اش در خاک فرو رفته بود و دستانش به سان شاخه‌های بی برگ در اطراف حرکت می‌کردند، پس از قهقهه‌ای پر طنین و رعب آور گفت: «به به چه روز فرخنده‌ای! مثل این که از آسمان آدم می‌بارد!»

درخت شاخه نوک تیز خود را دور مزدک حلقه زده بود، او را در هوا تکان می‌داد و می‌خندید. فشار شاخه هر دم شدیدتر می‌شد. دستان مزدک بی حس می‌شدند و شمشیر بر آن سنگینی می‌کرد. او هر چه بیشتر تلاش می‌نمود، فشرده‌تر می‌شد. نفس‌اش بند آمده بود و چشمانش سیاهی می‌رفتند.

مارمولک آهسته گفت: «کمی بیشتر مقاومت کن تا من مادر این غول را به عزایش بنشانم.» سپس با سرعت بر روی یکی از دستان غول پرید و با سرعت از آن بالا رفت. دستان شاخه مانند غول برای گرفتن مارمولک با سرعت تعقیبش می‌کردند ولی او با حرکتی سریع خود را به صورت غول رسانید.

داخل تنها چشمش را نشانه گرفت و ناخون‌های تیزش را در مردمک چشم او فرو برد. غول فریادی کشید و به خود پیچید.

مارمولک با سرعت خود را به مزدک رسانید و گفت: «در اولین فرصت باید فرار کنیم.» غول پیچ و تاب می‌خورد، کنترلش را از دست داد و فشار شاخه بر بدن مزدک کم شد. مزدک با اندکی تقال خود را از میان حلقه‌های شاخه به زمین انداخت و همراه مارمولک به دویدن پرداخت. غول در حالی که گرداگرد چشم بسته‌اش را حلقه‌ای خونابه گرفته بود و از درد به خود می‌پیچید، فریاد می‌زد: «بگیریدش. بگیریدش.» صدها درخت به حرکت درآمد و راه را بر مزدک سد می‌کردند. مزدک با شمشیری بران و اراده‌های آهنین، شاخه‌های مهاجم را قطع می‌کرد و راه می‌گشود. پس از مدتی نبرد و تلاش بی‌امان، به منطقه‌ای رسید که دیگر از درخت خبری نبود. اکنون دشتی پر از سنگ‌های عظیم و سر به آسمان کشیده در جلو و جنگلی از درختان هراس انگیز در پشت سر داشت. آسمان کبود و ستارگان در پس پرده‌ای مات پنهان بودند و گه‌گاهی نور ساطع می‌کردند و دوباره به خاموشی می‌گرائیدند. هوا مه آلود بود و قدری سنگین و ملال آور.

فراگرفتن خود خواهی و غرور مزدک را

مزدک روی تخته سنگی نشست، چنگ بر گرفت و بر وصف حال نغمه بر افلاک زد. مارمولک بر دوش‌اش نشسته بود و لذت می‌برد. مزدک لب فرو بست و چنگ بر پشت حمایل کرد. مارمولک گفت: «خسته نباشی مزدک. هیچ فکر نمی‌کردم این قدر با اراده و سخت جان باشی! آفرین. آفرین.»

مزدک نگاهی به مارمولک انداخت و بر زیبایی مدهوش کننده‌اش خیره ماند. مارمولک رو بر گرداند و گفت: «این قدر مثل مردهای هیز به من نگاه نکن. درست است که تو از من خوش‌ات می‌آید و من هم عاشق تو هستم، ولی هنوز اختلافات ما حل نشده. تو هنوز آن طور که باید و شاید به من توجه نداری و حرف‌های مرا گوش نمی‌کنی.»

مزدک انگشت کوچک‌اش را به موهای سفید و زیبای او کشید و پرسید: «مگر چه اشتباهی کرده‌ام؟ آیا توهینی شده؟»

مارمولک گفت: «بارک الله! دیگر چه می‌خواستی بشود! زال به تو گفت که افسار شهپرها را رها نکن. ولی تو و دوستان به حرفش گوش ندادید. من التماس کردم که تا دیر نشده در قعر دریاها مخفی شو. تو کله شقی کردی و ما را به این روز انداختی.»

مزدک معترضانه گفت: «کرکس‌ها خیلی قوی بودند. چه افسار در دست ما بود و یا نبود، به هر حال آن‌ها ما را به پائین پرتاب می‌کردند.»

مارمولک گفت: «اشتباه می‌کنی. اگر شما افسارها را محکم در دست می‌گرفتید و خوب شمشیر می‌زدید، هیچ گاه کرکس‌ها قادر به سرنگون کردن تان نبودند. شاید آن‌ها می‌توانستند تو و دوستان را زخمی

کنند، ولی ما می‌توانستیم به تدریج از مهلکه دور شویم. شما افسارها را رها نمودید و فکر کردید که محکم بر اسب نشسته‌اید. محکم بر اسب نشستن، همان نشستن است. اگر افسار را محکم در دست بگیری، اسب سمتی را می‌رود که تو می‌خواهی. ولی اگر افسار را رها کنی و یا محکم در دست نگیری، اسب سمتی را می‌رود که دیگران می‌خواهند، حتی اگر این سمت بر خلاف دلخواه تو باشد. جهان جنگ اضداد است. هر ذره‌ای در تقابل با ذره‌ای و هر اندیشه‌ای در تقابل با اندیشه دیگری است. در مقابل هر زشتی، زیبا قرار گرفته و در میدان رزم هر نیکی، بدی به پیکار ایستاده است. در ستیز هر جذبی، دفعی قد علم کرده و در راه هر اراده‌ای، سستی‌ها در کمین نشسته‌اند. ولی سرنوشت تقابل‌ها را قدرت به سر انجام می‌رساند. اراده کردن قدرت است و محکم در دست گرفتن و پای فشردن بر خواست‌ها و آرزوها قدرت می‌آفریند. محکم بر اسب نشستن قدرت است و اهمال بر آن سقوط. از آن گذشته، تو اکنون تنها هستی. رزم و خیش را نیز از دست داده‌ای، حرف‌های مرا نیز جدی نمی‌گیری. تو باید منتظر خطرات عظیمی باشی. تو باید درونت را پاک کنی و ارادات را صیقل دهی.»

مزدک گفت: «من هر آن چه در قدرتم بود به کار بستم و وظائفم را به خوبی انجام دادم. گناه شرایط نا مساعد بر گردن من نیست. ماهی به خاطر توفان مجازات نمی‌گردد.»

مارمولک گفت: «راست می‌گوئی ای مزدک. دریای طوفانی دلیل مجازات ماهی نیست. ولی آن ماهی قرمزی که در دریای طوفانی بر سطح آب آید و بر موج نشیند، مجازاتش طعمه مرغ ماهی خوار گشتن است. تو نیز در شرایط طوفانی بر موج نشستنی و گرفتار درختان آدم خوار و صخره‌های هراس انگیز شدی و مرا نیز با مشکلات فراوان مواجه ساختی.»

مزدک به فکر فرو رفته بود. گوئی حرف‌های مارمولک را نمی‌شنید. برای اولین بار ترس از تنهایی تمام وجودش را می‌لرزاند. انتقادهای مارمولک نیز او را به ستوه آورده و کلافه کرده بود. به خود می‌گفت: «این مارمولک زیرک راست می‌گوید. تو اشتباه کردی. برای حل مشکلات لحظه‌ای، توصیه ناصحان باوفا را فراموش کرده و سمت و سوی حرکت را از دست داده‌ای.»

لحظه‌ای بعد به خود نهیب می‌زد: «تو مزدک هستی. فرزند عدالت و پیکار، فرزند کار و زحمت، با اراده‌ای چون پولاد و قدرتی چون کوه. با چه جرأتی این مارمولک نحیف به تو اندرز می‌دهد. تو خود راه می‌دانی و خود راهبر هستی.»

مارمولک جستی زد و روبروی مزدک آماده ایستاد، به او خیره شد و فریاد زد: «مزدک. مزدک.» او سعی می‌کرد با فریادها و حرکات خود توجه مزدک را جلب نماید و او را از درون نگری و اندیشه به خود برهاند. ولی مزدک آن چنان در کشاکش افکار خود غرق بود که فریادهای مارمولک را نمی‌شنید و حرکات او را نمی‌دید. مارمولک ترسید و چند گام به عقب رفت. مزدک کلافه شده بود. احساس تنهایی و تضاد درونی او را می‌سوزاند و ذوب می‌کرد. در لحظه‌ای، غضبناک برخاست و فریاد زد: «من مزدک قهرمان هستم. من استوره زمانم. من ناجی نجات دهنده‌انم.»

ناگهان قامتش کوتاه شد، شمشیرش کوتاه شد و قدرت عضلاتش نصف گردید. از درون مزدک، همزادش در مقابلش جان گرفته بود. او پرخاشگر به مزدک گفت: «تو هیچ نیستی. تو به کاهی هم نمی‌ارزی. اگر من نباشم لحظه‌ای زندگی برایت ممکن نیست.»

مزدک بر افروخته و خشمگین، شمشیر از نیام کشید و همزاد نیز با شمشیر، سمت او قراول رفت. فریاد زنده باد. زنده باد. در جنگل و صخره‌ها پیچید. از درون مزدک و همزادش، دو همزاد دیگر جدا شدند. از همه سو برایشان هورا می‌کشیدند و تشویقشان می‌کردند. مارمولک از ترس در سوراخی رفت و پنهان شد.

لحظاتی بعد ده‌ها مزدک هم شکل ولی کوچک و کوچکتر، کوچکتر از مارمولک، به جان هم افتاده بودند و برای هم رجز می‌خواندند. اندام نحیف و کوچکشان یارای ایستادن نداشت. شمشیرشان کند شده و قدرت بازوایشان ته کشیده بود. هوا آرام آرام گرم می‌شد. ابرها غریزند و باران، زمین و صخره را نمناک نمود. همزادان هم چنان سرگرم بودند و می‌جنگیدند، برای هم شاخ و شانه می‌کشیدند، تقسیم می‌شدند و تحلیل می‌رفتند. باران بر زمین گرم فرو می‌رفت و مه بر سطح زمین فشار می‌آورد. همزادان در ابری غلیظ بی هدف شمشیر می‌زدند.

صخره‌ای فریاد زد: «بیدار شوید ای پاسداران کاخ رب‌النوع. بشتابید ای فرمانبرداران جان بر کف. امروز روز شماسست. بر سفره رنگین ما بشتابید.» و قهقهه‌ای وحشتناک بر دشت و صخره‌ها پیچید. زمین بسان دریائی که با بادی ملایم مواج گردد، موج می‌زد و سنگ ریزه‌ها تکان می‌خوردند. بر زمین ترک‌هائی نمودار گردید و سوراخ‌هائی دهان باز کردند. صدها رطیل و عقرب جرار از سوراخ‌ها برآمدند و بر همزادها یورش بردند. مغلوبه‌ای سخت و کشتاری دهشتناک آغاز گردید. بسیاری از همزادها طعمه جانوران گردیدند. آن‌ها هر آن چه توانستند خوردند و هر آن چه از زخمی و درمانده بر جای مانده بود، برای تناول بعدی به سوراخ کشیدند.

چهار همزاد که بر صخره کوچکی ایستاده بودند، در سوراخ سنگی فرو رفتند و آماده دفاع شدند. رطیلی خود را به سوراخ رساند و نیش‌اش را به درون فرو برد. شمشیر یکی از همزادان آن را قطع کرد. رطیل از صخره به پائین غلتید. رطیل دیگری با سرعت دست در سوراخ کرد و گردن همزادی را چسبید. همزاد دیگری با شمشیر دست او را از بدن جدا نمود. تمام جانوران بر در سوراخ جمع شده، از سر و کول هم بالا می‌رفتند. رطیل‌ها و عقرب‌ها برای رسیدن به سوراخ به هم فشار می‌آوردند و گاه گاهی، همدیگر را نیش می‌زدند.

عقرب درشت اندامی راه را گشود. همه جانوران خود را کنار کشیدند. عقرب قدری سوراخ را واریسی کرد، بدن درشتش را بالای آن گرفت و دمش را با سرعت در سوراخ فرو برد. پیش از این که همزادان به خود آیند، نیش عقرب در سینه یکی از آن‌ها جا گرفت. عقرب با نیش قلاب مانند خود همزاد را که در همان لحظه اول جان سپرده بود، بالا کشید. سه همزاد دیگر، متحداً به جان عقرب افتادند و با تلاش بسیار دم قلاب مانندش را قطع کردند. عقرب چند بار به دور خود چرخید و ورم کرده به پائین در غلتید. جانوران از ترس به سوراخ‌های خود خزیدند.

شمشیرهای همزادان تیز شده و درخشندگی و جلای چشم‌گیری یافته بودند. قامتشان افراشته‌تر و عضلاتشان ستبرتر و اراده‌شان سترگ‌تر گردیده بود. آن‌ها در جریان مبارزه مشترک با دشمن مشترک، قدری به هم نزدیک شده بودند. دیگر قهر نمی‌کردند، برای هم رجز نمی‌خواندند. هر کدام خود را پهلوان پهلوانان نمی‌دانست. آن‌ها احساس می‌کردند که هم دیگر را دوست دارند و به یاری هم برای نجات و

خلاصی از این وادی دهشتزا محتاجند. ولی هنوز بر رخسارشان غباری از غرور و بلند پروازی بر جای مانده بود. هیچ کدام نمی‌خواست قدم به پیش گذارد و دست دیگران را رفیقانه بفشارد. آن‌ها با نوک شمشیر گودال کوچکی حفر کردند، همزاد از دست رفته را به خاک سپردند، مدتها گرد هم نشستند و برای همزادشان آه حسرت کشیدند و سوگواری کردند. مدتی چنین گذشت. همزادان بدون تبسمی و یا نگاه محبت‌باری برخاستند.

یکی از آن‌ها گفت: «خیلی دلم برای مارمولک تنگ شده است.»

دیگری گفت: «واقعاً من قدر او را ندانستم.»

سومی گفت: «بی خود و بی جهت یار عزیز و وفاداری را از دست دادم.»

اولی گفت: «می‌روم بیرون شاید نشانی از او یافته‌ام.»

دومی گفت: «من هم باید هر چه زودتر به دنبال او بروم.»

سومی گفت: «من لحظه‌ای از جستجوی او غافل نخواهم شد.»

گذشتن از وادی‌های سهمگین

همزادان سوراخ را ترک کردند و هر کدام در جهتی به جستجو پرداختند. در لحظه‌ای، هر سه فریاد زدند: «مارمولک. مارمولک. کجائی مارمولک؟»

سه مارمولک هم شکل، زیبا و فریبنده، ولی بسیار کوچک، کوچکتر از سابق، سر از سوراخ بیرون آوردند و به سوی همزادها که کاملاً از هم دور شده و یکدیگر را گم کرده بودند، شتافتند. مزدک‌ها از یافتن یار عزیز و رفیق شفیقی چون مارمولک خوشحال شدند و به نوازششان پرداختند. همزادان هر کدام سمتی را در پیش گرفتند و مدتها رفتند. رفته رفته نیرویشان تحلیل می‌رفت و زانوانشان به خاک می‌سائیدند. افتان و خیزان می‌رفتند و بر زمین می‌غلتیدند.

یکی از همزادان به مارمولک گفت: «افسوس که دو همزاد دیگر را ترک کردم.»

همزاد دوم گفت: «بی خود و بی جهت همزادان عزیزم را از دست دادم.»

سومی در حالی که به زحمت قد راست می‌کرد، گفت: «ما همزادها پاره‌هایی از یک تن واحدیم. باید به جستجویشان بروم.»

مارمولک‌ها گفتند: «مارمولک جهان‌نیده‌ای می‌گفت: «تنها راه رسیدن یاران یک زبان و همزادان سه قالب با یک جان به یکدیگر، راه کوه تفتان است.» باید بدان سو روی. باید برای رسیدن به یاران عزیز با دلی پاک، جان در طبق اخلاص گذاری و خطرات و مصائب طاقت فرسا را به جان خریدار گردی. باید بشتابی. باید هر لحظه را غنیمت شماری تا شاهد پیروزی را در آغوش گیری. ای مزدک، رمز پیروزی و یکی گشتن شما، شناخت دشمن اصلی و یافتن یاران جان فشان می‌باشد. باید لبه‌تیز حمله را علیه دشمن اصلی گذاری و با یارانی که اندیشه‌ای غیر از تو دارند مدارا نمائی و از آن‌ها بیاموزی. تو بر اثر غرور و اندیشه به خود، کینه‌ها را علیه دشمن کند کردی و لبه‌تیز حمله را علیه همزاد عزیزت گذاری و خیال کردی که به صیقل دادن اندیشه پرداخته‌ای و چنان شد که هنوز هم که هنوز است، آواره و

تنهائی. من و همزادهای عزیزم از تکبر و غرور شما در رنج شدیم، یگانگی ما در وحدت شما و وحدت ما وسیله پیروزی شماست.»

همزادان که هر کدام در بیابانی از شن و سنگلاخ افتاده بودند، برخاستند و با کمک مارمولک‌هاشان به سوی کوه تفتان رهسپار گردیدند. رفتند و رفتند. با عزمی راسخ می‌رفتند و شمشیرهای آخته در کف می‌فشرده. تا عاقبت به وادی باران‌های سهمگین رسیدند.

مارمولک گفت: «ای همزاد، امتحانی سخت در پیش داری. از این جا به بعد دیگر شمشیر هوشیاری و شهامت کارگر نیست. تیغ بر غلاف بنه و شمشیر اراده را در ضمیرت محکم کن. ما لحظه‌ای دیگر پا در وادی بارانهای سهمگین می‌گذاریم. اگر اراده کنی نجات می‌یابی و اگر سست باشی از پای می‌افتی. من هم دیگر کاری از دستم ساخته نیست. فقط همراه تو می‌آیم. ولی این را بدان که تنهائی و وادی بی انتهائی را در پیش داری. امیدوارم موفق شوی.»

همزادان شمشیرها را غلاف کردند، اراده را صیقل دادند و با استواری قدم در راه نهادند. نم نم باران آغاز گردید. همزادان به پیش می‌رفتند. باران باریدن گرفت. همزادان به پیش می‌رفتند. رگبار بر صفحه زمین شلاق می‌زد. همزادان به پیش می‌رفتند. ضربات باران چون پتک بر سر و گردن، صورت و شانه‌شان فرود می‌آمد و زانوانشان را خم می‌کرد. نفس کشیدن به سختی امکان داشت. پلک‌ها از ضربات قطره‌های درشت باران بر مردمک چشم می‌افتادند. از سر و رویشان آب می‌ریخت و لباس پاره‌شان سنگین شده بود. آن‌ها هم چنان ره می‌پیمودند و برای نجات از خفگی سر به پائین داشتند. باران با بیرحمی هر چه تمامتر چون سیل بر آن‌ها فرو می‌ریخت. همزادان کم کم احساس کردند که درونشان نمناک می‌شود، خیس می‌شود، چیزی سفت و ناخوش در اندیشه‌شان نرم می‌گردد و همراه ریزش باران، چون قطرات مرکب سیاه در آب دریا حل می‌گردد و بر زمین داغ فرو می‌رود. باران سخت وجودشان را می‌شست و تمیز می‌کرد. همزادان هم چنان می‌رفتند و می‌رفتند و باران سیل‌وار بر اندامشان می‌لغزید و درونشان را صاف می‌کرد. اکنون دیگر باران سهمگین به آن‌ها نشاط می‌بخشید، نیرو می‌داد و شادشان می‌کرد. همزادان دیگر راه نمی‌رفتند. از نشاط به وجد آمده، می‌دویدند، می‌خندیدند و راه می‌گشودند. باز هم مدت‌ها ره پیمودند. اندامشان چون آب شکل یافته در درون سیل باران محو می‌شد و شکل می‌گرفت و تمیز می‌گردید. به رقص آمدند، رقصی موزون و هماهنگ. فقط گه‌گاه حرکتی ناشیانه از مزدکی سر می‌زد و دوباره تصحیح می‌شد. به هم نزدیک شده بودند، آن قدر نزدیک که همدیگر را در فاصله‌ای بعید می‌دیدند و از این نزدیکی لذت می‌بردند و رقص کنان به پیش می‌رفتند. مزدک‌ها در لحظه‌ای ایستادند، دست‌ها را مشت کردند، به آسمان بردند و گفتند: «ببار ای باران. ببار ای پاک کننده نیرو بخش. پاک کن وجود ما را ای طرب انگیز جان آفرین که کوتاه اندیشان مغرور و خود خواهان جاهل از تو گریزانند.» باران آرام آرام از شدتش کاسته شد. سیل آسمانی به قطراتی تبدیل گردید و قطرات به شبنم‌هائی که بر بال نسیمی جان بخش سوار بودند. آن‌ها از مرز وادی بارانهای سهمگین گذشتند و به دشتی سر سبز و خرم گام نهادند.

مارمولک‌ها خود را به همزادان که فاصله چندانی از هم نداشتند، رساندند، در کنارشان قرار گرفتند، به نوازششان پرداختند و گفتند: «خوب است کمی استراحت کنیم و بعد قدم در راه بگذاریم.»

آن‌ها بر چمن‌ها بساط استراحت گسترده، از میوه درختان وحشی تناول نموده و خود را برای آزمایش بعدی و جلا یافتن دیگری آماده می‌کردند. از راه دور چشم از هم بر نمی‌گرفتند و عاشقانه همدیگر را نگاه می‌کردند و بی تابانه منتظر لحظه موعود بودند که این چندگانگی را به پایان رسانند. آن‌ها پس از مدتی استراحت، قدم در راه نهادند. دشت‌های پر گل و سنبل را پیمودند و به تپه‌ای رسیدند. مارمولک‌ها گفتند: «اکنون ما به وادی آتش‌های گدازنده خواهیم رسید. هزاران هزار کس در این وادی سوزان، سوخته، خاکستر شده و نابود گردیده‌اند. اگر اراده کنید و پای بفشارید، پیروز خواهید شد و ما به کوه تفتان خواهیم رسید.»

همزادان گام‌ها را استوار کردند، سینه‌ها را جلا دادند و از ورای تپه‌ای بلند، قدم در وادی آتش‌های گدازنده نهادند. زمین گرم بود و هوا سوزنده. با هر دمی آتش در سینه‌هاشان می‌ریخت و با هر بازدمی شعله از دهانشان پر می‌کشید. آن‌ها می‌رفتند و می‌رفتند. زمین داغ کم کم نرم می‌شد، گداخته می‌گردید، غل می‌زد و از منفذها شعله‌های سوزان بر می‌خاست. مزدک‌ها می‌رفتند و می‌رفتند. با گام‌های استوار می‌رفتند، با دلی پاک و اراده‌ای چون پولاد می‌رفتند و گام بر آتش می‌نهادند. زمین یک پارچه آتش بود. شعله‌ها در هم می‌شدند و همزادان را در خود می‌کشیدند. پوستشان سوخته بود و آتش در جانسان رسوخ می‌کرد. تمام وجودشان ذوب می‌شد و تفت می‌یافت. گزش شعله‌ها به سان فریاد اعتراض میلیون‌ها خلق ستمکش بر رهبران راستین اشتباه کارش بود. آن‌ها در آتش غرق گشتند و سوخته‌هاشان چون دوده نشسته بر باد به اطراف بخش می‌گردید. همزادان که از سوزش شعله‌های بی امان کلافه شده بودند، کم کم آرام می‌گرفتند و خود جزئی از خرمن گداخته وادی آتش‌های گدازنده می‌گردیدند. تمام سوختنی‌ها در آن‌ها سوخت و همراه شعله‌ها به اطراف پراکنده شد. حال دیگر حرکاتشان آرام بود. خنده‌های بر لب و نشاطی در دل داشتند. رقص کنان می‌رفتند و پای کوبان به هم نزدیک می‌شدند. نزدیک نزدیک.

همزادان دستان به هم فشرده را بر زمین گرفتند و فریاد زدند: «گدازنده تر شو ای آتش گدازنده. بسوزان آن چه خواهد سوخت. شعله‌های جاوید باد و گرمایت فزاینده، ای گرما بخشی که بی عملان گردن کش در وجودت نابود گردند و پاک اندیشان پای در عمل در تب و تابت صیقل پذیرند.» همزادان پای می‌کوبیدند، سرود می‌خواندند و شادمانه بی پیش می‌رفتند. آرام آرام آتش دم فرو کشید و زمین سرد شد. همزادان دست در دست از مرز وادی آتش‌های گدازنده عبور کردند و همدیگر را در آغوش کشیدند. مارمولک‌ها به کنارشان آمدند و بر گونه‌هاشان بوسه‌ها زدند.

وحدت مزدک‌ها

یکی از مارمولک‌ها گفت: «آن کوهی که می‌بینید کوه تفتان است. آن جا اولین سر منزل مقصود است. آن جا بستر هماغوشی خورشید و کوه تفتان است. بشتابید. عجله کنید. شمشیرها را برکشید و قدم در راه بگذارید.»

همزادان از کوه تفتان صعود کردند. پس از مدتی به دهانه غاری رسیدند و آهسته و با احتیاط

قدم در غار نهادند. مدتی در ظلمات راه پیمودند و سر انجام به نور رسیدند و با سرعت به سویش رفتند. سردابی نمایان شد که کف و دیوارهایش یک پارچه از سنگ بود و در وسط فضای وسیع، در حفره بزرگی آهن مذاب می‌غلید.

پیر مردی لاغر اندام، با لباسی سفید، بر تخته سنگی مشرف به آهن جوشان ایستاده و سه کرکس بد کردار در سوی دیگر روی تخته سنگی نشسته بودند.

همزادان سرداب را پیمودند و لب حفره ایستادند.

پیر مرد به سخن آمد و گفت: «این جا جایگاه هماغوشی خورشید با آهن تفتان است. در این حفره، نطفه خورشید به ثمر می‌نشیند، نطفه‌ای از سه همزاد زمینی.» او دست‌ها را به آسمان برد و فریاد زد: «ای خورشید، ای نیرو بخش، ای گرم کننده، ای حیات آفرین، اکنون سه همزاد با دلی پاک و اراده‌ای اسوار در انتظار تو ایستاده‌اند. خود را ظاهر کن! خود را بنما. بیا و دمی در آغوش گرم تفتان جای گیر.»

همزادان به بالا نگاه کردند. در طاق گنبد مانند سرداب، دریچه گردی بود که ستارگان آسمان در ورایش رژه می‌رفتند. پیر مرد به همزادان رو کرد و گفت: «قدر قدتان اهریمنی، خورشید را به بند کشیده‌اند و از شرق به زندان غرب خواهند برد. اگر در لحظه هماغوشی خورشید با آهن تفتان، یک دل و یک جان وارد تفتان شوید، رستگار خواهید شد والا کرکس‌ها در انتظار نشسته‌اند.»

مارمولک بی تاب بود و به سقف نگاه می‌کرد. کم کم ابرهای متراکم و سیاهی در دل آسمان به صف ایستادند و خورشید در پس آن‌ها پای در بند به سوئی کشیده می‌شد. تقلاي خورشید، ابرها را به تلاطم وامی‌داشت. در نقطه‌ای ابرها در ستیز با انوار جان بخش خورشید نابود شدند.

همزادان شمشیر بر کف و چشم انتظار، آسمان را می‌نگریستند. کم کم نوای چنگ و دف و نی در فضای سرداب طنین افکند و رایحه‌ای دل انگیز همه جا را در بر گرفت. انوار زندگی ساز خورشید بر دیوارهای سرداب سائید و به پائین خزید. خورشید کم کم بر بستر تفتان نزدیک می‌شد. کرکس‌ها به کنجی خزیده، می‌لرزیدند.

پیر مرد با صدای لرزانی تکرار می‌کرد: «بتاب ای خورشید فروزان. بتاب ای خورشید فروزان.» خورشید پای بر بستر آهن جوشان نهاده، مستقیم بر آن می‌تابید. هزاران هزار فرشته آسمانی سرود می‌خواندند، چنگ می‌نواختند و شادی می‌کردند. خورشید بر بستر تفتان فرو رفته بود. همزادان شمشیرها را بلند کردند، نوک آن‌ها را بر هم زدند و دست در دست همراه مامولک‌های خود به میان آهن گداخته جوشان پریدند.

خورشید کم کم پا از بستر همسر کنار کشید. ابرها با غیضی بی پایان بر او حصار کشیدند و رخسار زیبایش را پوشاندند. نواها آرام گرفتند و کرکس‌ها دوباره بر جای نشستند. مدتی سپری شد.

آهن گداخته جوشان موج می‌زد، بالا می‌آمد و پائین می‌رفت. تلاطم عجیبی در بسترش حاکم بود. شعله‌هایش به بالا پرتاب می‌شدند و زمان وضع حملاش نزدیک می‌شد. تلاطم شدت

طوطی سخنگو چوبی به دست گرفت، روی شاخهء خشکی زد و داستان را چنین ادامه داد:

grp

پیر مرد گفت: «جاوید زی ای مزدک. سر فراز باش ای پهلوان دلیر نیک کردار. تولد دوباره‌ات بر تو میمون باد و ستیز دوران سازت علیه اهریمنان، جاوید. بدان که با اشتباهی کوچک، روزگاری را از دست داده‌ای و خلائق بیشمار در خون طپیده‌اند. اما اکنون تو خود را باز یافتی و با قدرتی مافوق قدرت خدایان، با اندیشه‌ای به وسعت جهان انسان‌ها و اراده‌ای شکست‌ناپذیر، علیه ظلم و ستم، قد علم کرده‌ای. رزمات پیروز و آینده‌ات درخشان باد. این را نیز بدان که اکنون تنها هستی و راه پر خطر. یاران فداکارت، این رزمندگان دوران ساز، در پای کوه کرکس اسیر دیو ظلمت و تنهائی گشته‌اند. تو را بر مرکبی راهوار می‌نشانم و به سوی دوستان می‌فرستم.»

پیر مرد دست بر هم زد. شتری دو کوهان، نقره‌ای فام، با افسار و یراق طلایی در کنارش پدیدار شد. پیر مرد آمرانه گفت: «این را بدان که هیچ گاه نباید افسار را رها کنی.»

مزدک گفت: «سفارشات را به جان می‌پذیرم.» و آن گاه سوار بر مرکب شد. شتر از گذرگاه معبد عبور نمود و سر بر وادی‌های خشک و بی آب و علف نهاد. آهسته راه می‌رفت ولی هر گامش را مطمئن و حساب شده بر می‌داشت. آن‌ها روزها و شب‌ها ره پیمودند و از ریشه‌ء علف‌های خشک سد جوع کردند. مارمولک نیز گاه گاهی سوسکی پیدا می‌کرد و با لذت فرو می‌برد. روز هشتم نیز به پایان نزدیک می‌شد. هوای گرفته و گرم از حرارت زمین موج می‌زد.

مارمولک سر بر گوش مزدک نهاد و گفت: «کوه کرکس نزدیک است. مواظب باش.»

مزدک شمشیر از نیام کشید، محکم بر مرکب نشست و افسار را در دست فشرد. کوه کرکس از دور آن چنان نمایان شد که گوئی با تمام عظمت‌اش در حرارت بیابان موج می‌زند و همچون غول پای در آب، سر به آسمان می‌ساید. شتر مدتی دیگر طی طریق کرد. از دور، در دل صخره‌ای، دهانه‌ء غاری نمایان شد. مارمولک داخل موهای مزدک قایم شده بود و اطراف می‌پائید.

ناگهان دود غلیظی از دهانه‌ء غار تنوره کشید و ازدهای بزرگی از آن خارج شد. ازدهای سه سر، جلوی غار ایستاد و به سه سمت نظر انداخت. دستانش کوتاه بودند و ناخن‌هایش چون شمشیر. زبان‌های دو شاخه‌اش از دهان‌های بیرون زده تکان می‌خوردند. از شش چشم خونبارش نور ساطع می‌گردید. پشت‌اش را پره‌های بزرگ استخوانی پوشانده بود. گاهی که می‌غرید، آتش از دهان حفره ماندش سنگ را می‌سوزاند و دم قدرتمندش در حین حرکت، زمین را شخم می‌زد و سنگ‌های عظیم را به سنگلاخ تبدیل می‌کرد.

شتر در حالی که آرام و صبور به سوی ازدها پیش می‌رفت، به مزدک گفت: «رمز پیروزی بر این ازدها صبر و شکیبائی و متانت است. اگر بر خود مسلط باشی و حساب شده شمشیر بزنی پیروز خواهی شد.»

شمشیر مزدک می‌درخشید و تئلوی آن چشم ازدها را تار می‌کرد. شتر به چند متری او رسید. مزدک و مرکب‌اش در مقابل جثه‌ء غول آسای او کوچک به نظر می‌رسیدند. حرکات ازدها با شتاب و عجلانه بود. او سریع گردن کشید و دهان باز کرد تا مزدک را برآید. از چشمان شتر شعله‌ای پر

کشید و اژدها را برای مدتی کوتاه در آتش فرو برد. مزدک شمشیر در هوا چرخاند و گردن او را درید. اژدها گامی به عقب رفت و شتر صبورانه گامی به پیش برداشت. انوار چشمان شتر اطراف اژدها را به آتش کشیده بود. اژدها سر شتر را نشانه گرفت و با دهانی باز و دندان‌هایی تیز به سویش یورش برد. شتر خود را کنار کشید و مزدک در لحظه‌ای مساعد با ضربتی مرگبار گردن بلند او را قطع کرد. شتر گام دیگری جلو گذاشت. مارمولک مرتب کف می‌زد و هورا می‌کشید. اژدها به خود می‌پیچید و بی هدف پنجه در هوا می‌چرخاند. در یک تهاجم سریع شتر گلوی اژدها را گرفت و مزدک سر دیگر او را با شمشیر شکافت. اژدها خرخر می‌کرد و دم قطور و بلندش را به زمین می‌کوبید. پس از مدتی بر زمین درغلتید و بی حرکت به گوشه‌ای افتاد.

شتر با تائی و آرام به غار نزدیک شد و به مزدک گفت: «تو بر اژدها پیروز شدی. تو موجودی را بر خاک افکندی که هیكل عظیمی داشت. بر بدن قدرتمندش سه سر استوار بود و بر هر سری دهانی پر آتش. ولی او مظهر شتاب و دستپاچگی بود. او در لحظه‌ای که می‌بایست تعمق کند، به هر طرف ضربه‌ای فرود می‌آورد و قوایش را از دست می‌داد. بر خیز ای مزدک و پای بر خاک بگذار. اکنون تو در مقابل غار ظلمت و تنهائی ایستاده‌ای. آن کس که عشق به یاران در دل‌اش باشد، تنها نیست و آن که دل‌اش تهی باشد، در میان میلیون‌ها نفر تنهاست. عشق به یاران وفادار را در دل‌ات لبریز کن و قدم در غار بگذار.»

مزدک افسار را رها نمود و جستی به پائین زد. شتر پیش از آن که مزدک کلمه‌ای به رسم سپاس گوید، غیب شد. مزدک هوشیار و شمشیر بر کف، قدم در غار نهاد.

مزدک اکنون دیوارهای دهلیز را می‌دید. خود را کنار دیوار کشاند و به منبع نور نزدیک شد. دهلیز به محوطه وسیعی ختم می‌گردید که کف آن ظرف کوچکی قرار داشت و در آن ماده سبز رنگی در تلاطم بود. گرداگرد ظرف در فاصله چند متری کرکسها روی تخته سنگ‌هایی نشسته، عبادت می‌کردند. کرکس تنومندی در حالی که شنل سیاهی بر دوش کشیده و کتابی در دست گرفته بود، بر سنگی بالاتر از دیگران لم داده و با صدای گوشخراشی مناجات می‌کرد.

سه اسب بالدار سفید، پای در زنجیر در گوشه‌ای ایستاده و بر تخته سنگ موربی خیش و رزم به زنجیر کشیده شده بودند. گه‌گاهی کرکسی پنجه بر پوست آن‌ها فرو می‌برد و خون از بدن مجروحشان چون شیار باریکی سرازیر می‌شد. مزدک دست بر چشم مالید و با زحمت به واریسی اطراف پرداخت. گودی عمیقی چون شیار، از کنار دیوارها عبور می‌کرد. مزدک خود را با نرمش به درون شیار کشید و مخفی شد.

مارمولک گفت: «این جا دهلیز است و بر سر راهت چاه‌های عمیق. هر گامت را امتحان کن و بر زمین بگذار.» مزدک کور مال کور مال و آهسته در دهلیز فرو می‌رفت. هرازگاهی سنگی از زیر پایش می‌غلتید و در اعماق چاهی فرو می‌افتاد. مزدک با احتیاط ره می‌سپرد و از بین چاه‌های عمیق و تیغ‌های تیز با حوصله و به آرامی عبور می‌کرد. مدتی نیز چنین ره پیمود. آوای کرکسی او

را به خود آورد. ایستاد و گوش تیز کرد. از سمت راست، آوای دسته جمعی کرکس‌ها مجدداً برخاست. مزدک به سمت صدا پیچید و به راه افتاد. هر لحظه صداها نزدیکتر به گوش می‌رسیدند و روشنائی سبز رنگی جلب نظرمی کرد.

مارمولک گفت: «سقف را نگاه کن. در وسط آن دریچه کوچکی ایست که با تخته سنگی مسدود گشته است. اگر در لحظه‌ای که ماه مستقیم بر آن می‌تابد دریچه را بگشائی و نور ماه از آن منفذ بر ظرف میان کرکس‌ها بتابد، غار و هر آن چه در اوست نابود می‌شود.»

مزدک به آهستگی، با نرمش و چهار دست و پا خود را در درون شیار به جلو می‌کشید. لایه‌ای عرق گرم و شور پوستش را لزج کرده بود. چشمانش از شوری عرق می‌سوختند و مرتب پلک می‌زد. مدتی چنین گذشت. او نزدیک سنگ مورب و پشت سر دوستانش رسیده بود.

مزدک آهسته گفت: «خیش! رزم! صدای مرا می‌شنوید؟»

رزم گفت: «اری. ما مدت‌هاست که منتظرت هستیم.»

مزدک پرسید: «چکار باید کرد؟»

خیش در حالی که سعی می‌کرد لبانش کمتر حرکت کنند، گفت: «کلید غل و زنجیرها بر گردن کرکس بزرگ آویزان است.»

رزم ادامه داد: «تو باید از میان شیار، خود را نزدیک دهلیزی که سمت راست قرار دارد برسانی. کرکس بعد از مناجات برای راز و نیاز به درگاه خدایش از راه دهلیز به استراحتگاه می‌رود.»

مزدک دیگر سئوالی نکرد و آهسته و بی صدا از کنار اسب‌ها گذشت و کنج دیوار دهلیز منتظر ایستاد. کرکس بزرگ پس از مناجات به سمت دهلیز فرود آمد. مزدک با سرعت در پشت سرش قرار گرفت و پیش از آن که کرکس صدائی برآورد، گردن قطور او را با ضربه‌ای قطع نمود، کلید را برداشت و آهسته از راهی که رفته بود بازگشت. کرکس‌ها در همان جایی که نشسته بودند، چنگال بر سنگ می‌مالیدند، و در حالی که سر به زیر داشتند، اورادی را ذکر می‌کردند. مزدک از پشت سنگ مورب زنجیرهای یاران را گشود. ولی خیش و رزم به همان حال بر جای ماندند.

مزدک پای شهرها را نیز از غل و زنجیر رها ساخت و آهسته گفت: «ای شهرهای عزیز، به حال خود باشید و در لحظه‌ای مناسب این بیغوله را ترک کنید.» شمشیرهای رزم و خیش در جلوی پاهایشان برق می‌زدند.

مزدک محوطه را ترک کرد، از دهانه غار خارج شد، به قله کوه صعود نمود و به انتظار نشست. ماه آهسته آهسته خود را به وسط آسمان رسانید. مزدک تخته سنگ را برداشت و با سرعت بر در غار فرود آمد. خیش و رزم شمشیرهای خود را به دست گرفته با سرعت از غار خارج شدند و به مزدک پیوستند. اسب‌ها از منفذ سقف پرکشیدند و پای کوبان و رقص کنان خود را به مزدک و یاران رسانیدند.

سه همراه بر اسب‌های بال گشاده سوار گردیدند و افسارها را محکم در دست گرفتند. فریاد صداها

کرکس در غار پیچید. دو کرکس غول پیکر از غار خارج شدند. ولی پیش از کوچک ترین حرکتی با ضربات هولناک شمشیر به دیار عدم رهسپار شدند. اسب‌ها به پرواز در آمدند و به سمت دهانه غار ایستادند. انفجار مهیبی روی داد و شعله‌های آتش، تخته‌های سنگ و پره‌های سوخته تا فاصله‌ای دور به هوا پرتاب گردیدند. خیش و رزم مجروح بودند ولی قویتر و چالاکتر از گذشته به نظر می‌رسیدند. یال زیبای اسب‌ها گسترده‌تر بلندتر، گردنشان قویتر و اندامشان چالاک‌تر گشته بود

جستجوی ستارهء جدی

مزدک و یاران شمشیرها بر هم نهادند، از دیدار مجدد یکدیگر لذت‌ها بردند و عهد نمودند تا بر قراردادهای پافشاری کنند و توصیه ناصحان وفادار را عملی نمایند. شهپرها بال گشودند، به آسمان صعود کردند و به سوی الوند کوه رهسپار گردیدند. ستارگان با فروزندی خاصی می‌درخشیدند و به هم‌زمان چشمک می‌زدند. هزاران هزار اختر درخشان رقص کنان و پای کوبان به گرد خانه خورشید می‌گشتند ولی از خورشید خبری نبود. ستارگان فروزان در انتظار خورشید دست می‌افشاندند و پای می‌کوبیدند. شاید ستارگان درخشان همان خورشید بودند که در پراکندگی به سر می‌بردند. شاید ستارگان درخشان نیز دوچار غرور و خودخواهی گشته‌اند و ارزش والای یکی بودن، یکی شدن و از این راه قدرت یافتن را فراموش کرده‌اند. نه. آن‌ها رقص کنان و پای کوبان در حرکت هستند. آن‌ها دست به سوی یکدیگر کشیده‌اند. آن‌ها از وجود هم گرم می‌شوند و به سوی وحدتی بزرگ در حرکت هستند. مزدک و یاران خوشدل و خندان به پیش می‌رفتند. از دور قله‌ای سر به فلک کشیده که دل آسمان را می‌خراشید و به افلاک می‌رسید، هویدا گشت.

مارمولک گفت: «این الوند کوه است.» اسب‌ها شیهه‌ای کشیدند و با سرعت فرود آمدند. در کنار درگاه کاخ سه رفیق همراه پیاده شدند و شهپرها با سرعت به داخل شتافتند و ناپدید گردیدند. مزدک و یاران پای در کاخ نهادند. از راهروهایی که در اطرافشان ابزارهای سنگی و آهنی و مجسمه‌های زیبا و فریبنده قرار داشتند، گذشتند و به محوطه‌ای وارد شدند که در نور قرمز تندی فرو رفته بود. محوطه وسیع کاخ را ستون‌های قطوری فرا گرفته که بر فراز آن‌ها گنبدی دوار به بزرگی آسمان استوار گشته بود. مجسمه‌های بزرگی از اسب‌های بالدار در زوایای مختلف قرار داشتند. تندیس عظیم انسانی ژنده پوش در گوشه‌ای بر پا ایستاده بود. او بر دستی شمشیر بر گرفته و بر سر انگشت دست دیگر که موازی سینه‌اش قرار داشت، تاج مرصعی تئلوء می‌کرد. جام بزرگی که بر پشت چهار شیر طلایی قرار داشت، در وسط تالار به چشم می‌خورد. سه اسب بالدار علم بر صفحه جام بر پای ایستاده و به سوی تاج مرصعی که با زمردهای درخشان تزئین شده بود، دست‌ها را بلند کرده بودند. ده‌ها تندیس رامشگر از سنگ مرمر سفید بر صفحه بزرگی از

مرمر سرخ که روبروی مجسمهء عظیم تعبیه شده بود، بر کرسی‌های نفره فام تکیه کرده، انتظار می‌کشیدند. یاران قدم بر تالار نهادند و نزدیک جام ایستادند. تاج مرصع می‌درخشید.

ناگهان گرد بادی از آتش و نور از تارک تاج به پائین کشیده شد و به شکل مخروطی عظیم و کشیده اسبها را در خود پیچید. شهرها موج زدند، ذوب شدند، در هم آمیختند و به صورت ماده‌ای نورانی و مواج، پر کشیدند و بر تارک تاج مرصع جای گرفتند. ستارهء جدی تولد دوباره یافت.

نور خیره کننده‌اش چون روز کاخ را روشن می‌کرد و انوار سرخ فامش چشم را می‌زد. مارمولک به مزدک گفت: «تو تنها کسی هستی که می‌توانی ستارهء جدی را به دست آوری. ما در آینده‌ای نه چندان دور زال را ملاقات خواهیم کرد و تو تجارب گران بهای او را در کار نگهداری جدی، حلقهء گوش خواهی کرد تا چون قهرمانان دل ناپاک گذشته‌های نه چندان دور که جز لباسی شبیه مزدک بزرگ بر تن نداشتند، جدی را به دست مردمانی حراف و حریص نسپاری. حال بشتاب، صعود کن و جدی را در آغوش بگیر و تاج بر سر بگذار.»

ریسمان‌های مشبکی در گوشهء محوطه به دیوارها محکم شده بودند. مزدک پای بر ریسمان نهاد و بالا رفت. ریسمان هر لحظه چسبنده‌تر می‌شد و دستان و پاهای او در لابه لای آن‌ها گیر می‌کرد. اکنون دستانش کاملاً در تار و پود طناب چسبیده و پاهایش قدرت حرکت از دست داده بودند. یکمرتبه طناب‌ها شدیداً لرزیدند. مزدک به بالا نگاه کرد. عنکبوت غول اسائی با شتاب خود را به چند قدمی او رسانید، ایستاد و به شکارش خیره شد.

مزدک هر چقدر تلاش کرد، دستانش آزاد نشدند. فریادی از گلو بر آورد: «خیش. رزم.» یاران با احتیاط ولی سریع خود را بالا کشیدند و با شمشیر تارهای نازک طناب را که بر دست و پایشان می‌پیچید، پاره می‌کردند و به مزدک نزدیک می‌شدند. عنکبوت خود را به مزدک رسانید. بدنش تنومند بود و بیضی شکل. شش پای دراز و پشم آلودش که در انتها به چنگال‌هایی ختم می‌شدند، تنهء سیاه و پر پشمش را حمل می‌کردند. سرش بی فاصله به بدن چسبیده بود. چشمانش چون دو گوی سبز رنگ و بی حالت به مزدک خیره مانده بودند. در دهان غار مانند‌اش زبانی گرد به اطراف می‌پیچید و مادهء سیاه و چسبنده‌ای از کامش تراوش می‌کرد. لب‌هایش چون چهار قلاب سیاه مرتب باز و بسته می‌شدند و اشتباهی او را تحریک می‌کردند. مزدک با دست‌ها و پاهای کشیده به پشت بر تارهای عنکبوت چسبیده و امکان هر حرکتی از او سلب گشته بود.

عنکبوت شش پایش را در اطراف مزدک نهاد و دهان نفرت انگیزش را به سر او نزدیک کرد و گفت: «ای جوان بی شعور و ای انسان مغرور عجول، کجا می‌روی؟ هنوز دهانت بوی شیر می‌دهد و دست‌ها و پاهایت از گشودن تاری ظریف عاجزند. اهداف بلند در سر می‌پرورانی در حالی که قانون اولیهء زندگی را نمی‌دانی. چشم بر هدف می‌دوزی و خیال می‌کنی که بر پله‌های ترقی پا نهاده‌ای. هیهات. هیهات. که هر پله‌ای به سوی هدف راه ندارد و هر پروازی صعود به نیک بختی نیست. سر به آسمان بلند پروازی سائیدن و چاه‌های عمیق و دام‌های هولناک را ندیدن، سیه

روزی و بد فرجامی است. در آن دم که پیروزی را در دسترس می‌بینی، مشکلات و مصائب مخفیانه بر دست و پایت تار می‌تنند و دام‌ها پاهایت را به بند می‌کشند. شوق دستیابی به جدی تو را خام کرد. مشکلاتی را که هر دم افزون می‌گشتند ندیده فرو گذاشتی و اکنون قربانی این سبک سری گشتی. پس، سزای تو مرگ و نابودی است. آماده باش که لحظه‌ای دیگر پای در دیار عدم گذاری.»

مزدک، از گرمای بدن عنکبوت عرق می‌ریخت و بوی دهان جانور بیحالش می‌کرد. عنکبوت دهان گشود و خم شد. رزم، عرق ریزان و خشمگین با سرعت خود را به مهلکه رساند و با ضربتی کشنده یکی از پاهای عنکبوت را قطع نمود. صدائی از حلقوم جانور خارج شد، لرزشی کرد و دور خود چرخید. خیش که بعد از رزم به رزمگاه رسیده بود، با سرعت تارهای دست و پای مزدک را پاره کرد. مزدک شمشیر در دست فشرد و با تمام نیرو آن را در شکم جانور فروبرد. ماده سبز رنگی از پارگی شکم او بر تارهایی که طنیده بود فرو ریخت. عنکبوت سعی نمود از مهلکه دور شود ولی نیرویش به ته رسید و بر نقطه‌ای بی حرکت بر جای ماند. مزدک تارها را از دست و پایش زدود و آماده صعود گردید.

مارمولک سر برگوش او نهاد و گفت: «این عنکبوت نفرت انگیز، دشمن خطرناکی بود ولی حرف‌هایی که می‌زد درست بودند. او با استادی از این واقعیات سود می‌جست ولی این همه واقعیت نیست. قسمت دیگرش مسرت بخش و امیدوار کننده است. در آن دمی که خود را در عمق چاه ناامیدی می‌یابی و بدبختی چون تار عنکبوت تو را در خود می‌پیچد و مرگ برایت چنگ و دندان تیز کرده است، عواملی با شدت و حدت در جهت تغییر اوضاع به نفع تو در تلاش و کوشش هستند. انسانی عاقل است که این عوامل را دریابد و تا آن جا که قدرت دارد آن‌ها را به کار گیرد. عنکبوت از این قسمت از واقعیت می‌ترسید و درست همین هم او را نابود کرد.»

مزدک آهی کشید و گفت: «درست می‌گوئی. انسان از تجربیات منفی درس می‌گیرد و آزموده می‌گردد.»

هر سه یار به بالا صعود کردند و بر شانهء مجسمهء عظیم پا نهادند. مزدک خود را از بازوی تندیس پائین کشید و بر ساعد او که موازی سینه‌اش قرار داشت فرود آمد. کوچکترین لغزش باعث سقوط می‌گردید. او آرام آرام خود را به جلو می‌کشید و پیش می‌رفت. تا این که بر کف دست تندیس گام نهاد. از انگشت کوچک او بالا رفت و روبروی تاج مرصع قرار گرفت. چشمانش از تشعشع ستارهء جدی تنگ شده بودند و از گرمای انوار سرخ فامش عرق می‌ریخت. زمردهای درخشان تاج می‌درخشیدند و در تئلو مبهوت کننده جدی محو می‌گردیدند. او تاج بر گرفت و بر سر نهاد.

مارمولک جستی زد و در میان تاج روی موهای مزدک آرام گرفت. نوای چنگ و نی رامشگران بر تالار پیچید و رایحه‌ای مست کننده بر فضا پیچید. صدها فرشتهء زیبا با بال‌های کوچک و سرخ همراه نوای جان بخش موسیقی به رقص آمدند و به پای کوبی پرداختند. تندیس عظیم تکانی

خورد و خم گردید. مزدک به آرامی از کف دست او پا بر زمین گذارد. خیش و رزم نیز از تار عنکبوت پائین آمدند و خود را به او رسانیدند.

سه اسب بالدار از پنجره بزرگ تالار وارد شدند. آن‌ها از خوشحالی و شغف شیهه می‌کشیدند و بال می‌گشودند. شهپرها به یاران نزدیک شدند و در کنارشان آرام گرفتند. یاران پا بر رکاب نهادند، افسارها را محکم در دست گرفتند و کاخ را ترک نمودند. انوار فروزان زمردها همه جا را روشن می‌کرد. جدی بر سمت مشخصی نور می‌تابید.

مزدک گفت: «ما باید سمتی را در پیش گیریم که جدی می‌نماید. او ستاره راهنمای ماست. اسب‌ها پر کشیدند و به آن سمت به پرواز در آمدند. رفتند و رفتند، پریدند و پریدند تا به کوه زال رسیدند. شهپرها بر زمین فرود آمدند و وارد کاخ شدند و در یک صف در مقابل زال ایستادند. یاران سالم گفتند و بر او درودها فرستادند.

زال گفت: «خوش آمدید فرزندانم. می‌بینم که موفق و پیروز باز گردیده‌اید. کامتان شیرین و شمشیرهایتان بران باد. امروز چه روز فرخنده ایست. امروز، من پس از سال‌ها افسردگی، دوباره وقایع را با قلم سرخ ثبت خواهم کرد. ده‌ها سال به انتظار چنین لحظه‌ای بودم. آرزوی دیدن تاج مرصع و جدی مرا به آتش کشیده بود و اکنون تک تک سلول‌هایم، انوار زندگی بخش این ستاره را می‌طلبند.

زال در حالی که مزدک را کف دست، روبروی صورت نگه داشته بود، گفت: «بگذار دمی با گرمای ستاره جدی گرم شوم. بگذار جمال بی مثالش را خوب تماشا کنم.»

او سپس به تماشای جدی پرداخت و مدتها مبهوت او گردید. آخر الامر گفت: «این تاج و این ستاره درخشان در تمام جهان، تا فتح کامل قلعه اهریمن، فقط متعلق به توست. ای مزدک از او خوب نگهداری کن و زنگار و غباری را که اهریمنان بر صورت منورش می‌کشند، پاک نما و لحظه‌ای از او غافل مشو که او راهبر است. او راهنماست و ره می‌نماید و سعادت ابدی در پرتو سرخ فامش نهفته است. ای مزدک! این را نیز بدان که پیش از تو نیز مزدک‌هائی قدم در راه نهادند و به جدی دست یافتند ولی آن‌ها اندیشه‌هاشان را از اهریمنی‌ها پاک نکردند و توطئه خدایان زر و زور اغفالشان کرد و جدی را به دست آن‌ها سپردند و بر میلیون‌ها انسان پاک نهاد ستم کردند. ای مزدک! سفرتان نیز طولانی شد. دیر کردید و تأخیر داشتید.»

مزدک گفت: «سختیهای زیادی بر ما گذشت و حوادث بسیاری اتفاق افتادند.»

زال با لحنی آمرانه و معترض گفت: «دهان به شکایت مگشای که خود گنه کاری و یا خود از دیگران گنه کارتری. شما نصیحت مرا آویزه گوش نکردید. افسار شهپرها را محکم در دست نگرفتید و با ضربه‌ای آن را رها ساختید و به بلایائی دوچار شدید که سزاورتان بود. من شما را محکوم می‌دانم. به ویژه تو را ای مزدک. می‌دانم که کیفرتان را دیده‌اید و اشتباهتان را جبران کرده‌اید و اکنون تجربه گران قدری دارید.» مارمولک که روی سر مزدک راست ایستاده بود،

شروع به کف زدن کرد و گفت: «راست می‌گوئی ای زال. او مرا بیش از همیشه دوست دارد. این سه یار عزیز از من چون جان شیرین مواظبت می‌کنند. من هم آن‌ها را به ویژه مزدک را عاشقانه دوست دارم و لحظه‌ای ترکشان نخواهم کرد.»

زال خنده آرامی کرد و گفت: «ای یاران زال، شما راه طولانی و دیدنی‌های بسیار در پیش دارید. بروید کمی استراحت کنید و فردا آماده حرکت باشید.»

فرو شدن یاران به دهلیز تاریخ

یاران به سرسرای پیشین شتافتند و غذای لذیذی خوردند و به خواب عمیقی فرو رفتند. صبح زود مزدک، رزم و خیش، چالاک و آماده، سر حال و شادمان، در محضر زال حاضر شدند. سه شهپر سفید هم وارد گشتند و در کنار آن‌ها آرام گرفتند.

زال پرسید: «از کجای دهلیز شروع خواهید کرد؟» خیش گفت: «از آن جایی که آدم و حوا خلق شدند.» زال خنده‌ای کرد و مارمولک ریشه رفت.

مارمولک خود را به گوش خیش رساند و با ناز و ادا گفت: «هیچ فکر نمی‌کردم لطیفه گو هم باشی.» خیش گفت: «من لطیفه نگفتم. خیلی میل دارم این دو انسان اولیه را ببینم.» مارمولک خنده پر نشاطی کرد و به میان تاج پرید. یاران بر شهپرها سوار شدند و افسارها را محکم در دست گرفتند. مزدک به انتهای تالار رفت و کلید کوچک را در قفل بزرگی چرخاند. زال دستش را به سمت انتهای تالار دراز کرد و مثل این که دری را می‌گشاید، دست را سمت راست کشید. در انتهای تالار، دری از سنگ یک پارچه به کناری رفت و دهلیز تاریکی نمایان شد.

زال گفت: «شهپرها شما را در ثانیه‌ای، در خلاف جهت تاریخ به زمان ظهور آدم و حوا خواهند رسانید.» اسب‌ها چندین بار پا عوض کردند، در یک ردیف مقابل در دهلیز ایستادند، پرها را گشودند و با سرعت مافوق تصویری درون دهلیز فرو رفتند. لحظه‌ای بعد در ساحل دریا و کنار جنگلی که تاکنون پای هیچ بشری به آن نرسیده بود، ایستادند و در جهت عقربه‌های زمان شروع به دویدن کردند. زمردهای تاج همه جا را روشن کرده بودند و نور خیره‌کننده جدی سمتی را نشان می‌داد. مزدک و یاران افسارها را کشیدند و ایستادند. تعدادی میمون درشت اندام برای جستجوی غذا و ریشه گیاهان از درخت‌ها پائین آمدند. دشت پر بود از لاک پشت و جوجه تیغی و موش و خرگوش. میمون‌ها با شتاب به شکار پرداختند. یکی از آن‌ها چوبی را بر داشت و در دست گرفت و راست ایستاد. او چوب به دست قادر به دویدن با چهار دست و پا نبود. به این جهت روی دو پا به راه افتاد ولی هنوز خمیده بود و به سختی گام بر می‌داشت. روی تخته سنگی نشست، چوب را نگاه کرد و اندیشید. او هر چقدر با دستان آماده‌اش بیشتر با چوب کلنجار می‌رفت، اندیشه‌اش روشنتر و در نتیجه اندامش راست‌تر و متناسب‌تر می‌شد. بسیاری از موهای بدنش ریختند و زمانی

که برخاست چوب تراشیده شده و نوک تیزی داشت که با آن می‌توانست خوب شکار کند. مزدک از مارمولک پرسید: «این کیست؟»

مارمولک گفت: «آدم. زن او هم حوا نام دارد.» خیش گفت: «من منتظر بودم، آدم و حوا از آسمان نازل شوند. این که تا لحظه‌ای پیش میمون بود!»

مارمولک گفت: «عجب آدم زود باور و ساده لوحی هستی! آن چه به تو گفته‌اند همه افسانه و موهوماتست. این افسانه‌ها امروزه می‌توانند فقط کودکان دبستانی را برای چند لحظه سرگرم کنند و به خنده وادارند.» خیش که قدری شرمند شده بود، دستی بر گردن اسب خود زد که حرکت کند. اسب شیهه‌ای کشید، دستانش را بلند کرد و در جا ایستاد. ستارهء جدی با نور خیره کننده‌ای بر میمون آدم نما می‌تابید.

مارمولک گفت: «خوب نگاهش کن تا شبههات برطرف گردد.»

خیش و رزم چشمانشان گرد شده و باور آن چه که می‌دیدند برایشان مشکل بود. نیمه انسان ماده‌ای چوب به دست از راه رسید. آن‌ها روبروی هم ایستادند و شروع به ورجه وورجه کردند و صداهاى عجیب و غریبی از خود ایجاد نمودند. صداها کم‌کم شکل گرفتند و در حالی که مشغول ساختن تبری بودند، کلماتی ادا کردند و با هم به گفتگو پرداختند. خیش که در ابتدا نا باورانه به وقایع می‌نگریست، از مارمولک سؤال کرد: «به راستی انسان از این میمون جنگلی به وجود آمده است؟» مارمولک گفت: «آری. از وقتی این میمون، ابزار ساخت و شروع به تکلم نمود به انسان تبدیل شد.» اسب‌ها به راه افتادند و مثل باد از پیچ و خم‌های دهلیز عبور کردند. از گوشه‌ای صدای هیاهوی صدها هزار نفر به گوش رسید. ستارهء جدای بدان سمت نور افشاند. مزدک و یاران بدان سو روانه گردیدند و به نظاره ایستادند. دسته‌های مختلفی از آدم‌های وحشی بر سر و کول هم می‌زدند و از کشته، پشته می‌ساختند. گاه این پیروز می‌شد، همه چیز را غارت می‌کرد، به آتش می‌کشید و دشمن را به اسارت می‌برد، گاه آن.

مزدک از مارمولک پرسید: «این‌ها چه مردمانی هستند؟»

مارمولک گفت: «اینها دسته‌ها و قبایل اولیهء آدمیزادگانند که برای تصاحب زمینی که از آن غذا به دست می‌آورند با هم می‌جنگند»

یاران با تائی به راه افتادند. قبایل مختلف بر دشت‌ها، تپه‌ها و کنار رودخانه‌ها، قلعه‌ها ساخته و از اموال خود که درون آن‌ها جای داده بودند، مسلحانه حفاظت می‌کردند. زمانی عده‌ای از قلعه‌ای خارج می‌شدند و قلعهء دیگر را غارت می‌کردند و اهالی آن را به اسارت می‌بردند. مزدک، خیش و رزم قدم به درون قلعه نهادند و به تماشا پرداختند. هزاران هزار مارمولک بسیار کوچک، در کوچه و بازار و خانه‌ها مشغول جست و خیز بودند.

مارمولک به رزم گفت: «اینها اجداد من هستند.»

جدی سمتی را منور کرد و اسب‌ها بدان سو رهسپار شدند. مجسمهء کوچک و بدهیبتی در معبدی

تنگ و تاریک نشسته بود و مردمان زیادی برای او جواهرات و نوشیدنی‌های گوارا می‌آوردند و در خزانه کاهن معبد جا می‌دادند. یاران به بالای معبد رفتند. اژدهائی چند سر بر پشت بام نشسته بود و هر کس را که اعتراض داشت با دم قدرتمندش خرد و خمیر می‌کرد و هر کس را که مقاومتی می‌کرد، می‌بلعید. در داخل اطاق، زیر پای اژدها، کاهنی با جواهرات و سکه‌های طلا که در صندوقها جای داده بودند، ور می‌رفت و آن‌ها را در مشت می‌فشرد و بلا و پائین می‌انداخت.

مزدک از مارمولک پرسید: «این مرد کیست؟»

مارمولک گفت: «او صاحب بردگان فراوان است. سکه‌ها و جواهرات نیز اموال بردگان فراوانند.»

خیش با تعجب سؤال کرد: «آن اژدها چیست؟»

مارمولک گفت: «او نیروی قهار صاحب بردگان فراوان است.»

رزم پرسید: «این بت چیست؟»

مارمولک جواب داد: «این بت همانند خدا، خداوند، ایزد یکتا، خداوند قهار، اهورامزدا، خدای بخشنده، شیطان، اهریمن و ... اسلحه فکری صاحب بردگان فراوان است.»

مارمولک رزم را مخاطب کرد و پس از خنده‌ای پر معنی و نیشدار گفت: «غم مدار که امروز نیز صاحبان بردگان فراوان در لباس دیگری بر جهان حاکمند و بردگان فراوان به طریق دیگری در غل و زنجیر، زندگیشان تباه می‌شوند. اژدها سهمگین‌تر بر آن‌ها یورش می‌برد و بت‌ها برای به بند کشیدن قلب‌ها و اندیشه‌ها فریبنده‌تر تزئین گشته‌اند.»

یاران پا از قلعه بیرون نهادند و به راه افتادند. نور خیره کننده جدی بر نقطه‌ای ثابت ماند. اسب‌ها شیهه‌ای کشیدند، بر پاها بلند شدند و بر جای ایستادند. منظره‌ای بود بس عجیب. عفریتی که لباس شاهان بر تن داشت و دو مار بزرگ و بد هیبت بر دوش، دو معز انسان بر پیاله نهاده و مارها با ولع و اشتهای سیری ناپذیر آن‌ها را می‌بلعیدند. اژدهای مهیبی در کنار عفریت چنگال بر زمین می‌کشید و نعره‌اش زمین را می‌لرزاند. از دور صدای غضبناک مردمانی به گوش می‌رسید. لحظه‌ای بعد مردی با قامت سرو، عضلاتی به خشونت صخره‌های آفتاب خورده، در حالی که پتک گرانی با دست راست و پرچمی از پوست گاو را با دست دیگر حمل می‌کرد، همراه هزاران انسان دیگر به عفریت حمله‌ور گردیدند.

خیش از مارمولک پرسید: «این عفریت کیست؟»

مارمولک گفت: «این ضحاک مار دوش است و این پهلوان نامدار، کاوه آهنگر. خوب نگاهش کن. او جد بزرگ توست.»

کاوه آهنگر با ضحاک در آویخت. اژدها و مردم بر هم شدند. مارها با زبان‌های دو شاخه و نیش‌های مرگبار به کاوه حمله می‌کردند. گرد و خاک صحرا را پوشانید. چشم چشم را نمی‌دید. کاوه با پتکی که هر ضربه‌اش کوهی را صاف می‌کرد، بر فرق ضحاک کوبید. ضحاک فریادی برآورد. فریدون آن قهرمان افسانه‌ای، پیکر خونین ضحاک را به بند کشید و او را در کوه دماوند به

زندان افکند.

رزم از مارمولک پرسید: «حال چه باید کرد؟»

ستاره جدی بر گیسوان کاوه آهنگر نور افشاند. الماسی درشت که در یک سو چون پتک و از سوی دیگر همچون تیغه شمشیر تراش خورده و بر دسته‌ای از الماس صیقل داده شده استوار گردیده بود، در صفحه کلاه کاوه می‌درخشید.

رزم به سوی او اسب تاخت، روبرویش ایستاد و گفت: «دروود بر کاوه آهنگر، قهرمان قهرمانان. درود بر جد و نیای بزرگ و افسانه‌ای فرزندان پتک و سندان. من رزم، کوچکترین نواده تو هستم و وظیفه سترگی در پیش دارم. مرا مسلح کن و بگو برایم آن چه گفتنی است.»

کاوه آهنگر قد برافراشت و دست بر پیشانی نهاد، به نظاره رزم و یارانش پرداخت و گفت: «دروود بر تو ای رزم. درود بر صلابت و پیکارت. درود بر تو ای خوشبخت‌ترین نواده‌ام. تو شمشیری از زیرکی و هوشیاری که در آتش محبت یاران تفت داده شده، بر کمر بسته‌ای. یارانی چون مزدک، این دارنده تاج مرصع و ستاره جدی و خیش روزی رزم آفرین را با خود به همراه داری و در خدمت آن‌ها پیکار می‌کنی. ای فرزند، این را بدان که تا روزی که ضحاک‌ها و اژدهای حامی آن‌ها وجود دارند، بین آن‌ها و تو دریائی از خون موج خواهد زد و نبردی بی‌امان جریان خواهد داشت. بسیار خام خیالان و دون صفتان، تو را به آشتی با ضحاکان زمان تشویق خواهند کرد و خیال باطل از رحم و شفقت آن‌ها در اندیشهات رسوخ خواهند داد. هیهات که قدرتمندان شمشیر به دست، به این دلیل شمشیر بر کف و سپر بر ساعد نهاده‌اند که از منافع خود دفاع کنند و گردن تو را برای پشیزی از تن جدا سازند.

کسی که بر تو شمشیر می‌کشد، بدین وسیله اعلام می‌کند که تو برای آزادی، باید شمشیر به دست گیری. کسی که این الف بای آزادی را نفهمد هر چقدر خود را جان بر کف نشان دهد، نیمه راهی بیش با تو نخواهد بود. این را نیز بدان که تو پاره تن دوستان جان بر کفات هستی. جدائی تو از آن‌ها یعنی مرگ و ظلمت و تاریکی. شمشیرت برنده است و توطئه اهریمنان را خنثی می‌گرداند ولی برای جنگ با الهه‌های غرور و نخوت به سلاح دیگری محتاج هستی.»

کاوه آهنگر از کلاه خود، الماسی که چون سلاح در دستش تراش خورده بود، بیرون کشید و به سوی رزم گرفت و گفت: «در مقابل این سلاح هیچ الهه غروری پایداری نتواند و یارای ایستادگی نخواهد داشت. تا می‌توانی آن را به کار ببر و دمی یاران همخونت را ترک نکن.»

رزم سلاح برگرفت و میان گیسوان بلند و تاب دار خود جا داد و گفت: «رزم جاوید، راهت هموار و دشمنان نابود باد ای کاوه قهرمان. می‌ستایم آشتی ناپذیری را که سر ضحاکان بکوبد و ریشه ماران خطرناک را بر افکند. می‌ستایم نیای خود را که در تاریخ جاودانه می‌رزد.»

رزم این بگفت و نزد یاران آمد و در مسیر دهلیز به راه افتادند. دهلیز از پرتو جدی و زمردهای اطرافش مثل روز روشن بود. بر سقف، مارها و عقرب‌ها و رطیل‌ها لول می‌خوردند و در هر گوشه و

کناری عنکبوتی تار بسته و شکاری را به نیش می کشید. الماس های درشت و گنج های فراوان در لایه ای از خاک و دود و تار عنکبوت مدفون شده بودند. هزاران هزار نفر بر خاک افتاده و هزاران هزار دیگر به جنگ و جدل مشغول بودند.

در گوشه ای کورش با هیكلی درشت، صورتی زیبا و مردانه، گنجی در کنار و اژدهائی هولناک بلای سر، بر جهان نظارت می کرد. مردمانی بیشمار بر سجده اش بودند و هدایائی تقدیم می نمودند و دعایش می کردند. ملت های به صف علیه او شمشیر کشیده و عده ای ریش دراز و عرقچین بر سر برایش هورا می کشیدند و آزادی خود را جشن می گرفتند. یاران به هر گوشه ای نظاره می کردند و اسب های راهوارشان با شتاب در حرکت بودند. ستاره جدی بر مسیری نور افشاند، اسب ها ایستادند و یاران به تماشا مشغول شدند.

شخمزن با بدنی چون گاو، چهار ثم از فولاد، گردن و سری بسان آدمی، راه می پیمود. با داسی ستبر در یک دست، محصولات را درو می کرد و با شمشیری بلند در دست دیگر کرکس ها را تهدید می نمود. با ثم قدرتمندش زمین درو شده را شخم می زد و پستانهای پر شیرش را بر زمین می کشید. طول دهلیز را می پیمود و داس می زد.

مارمولک خیش را مخاطب ساخت و گفت: «خوب تماشایش کن. او جد بزرگ توست.» خیش به سوبش اسب تاخت و در مقابلش ایستاد. شخمزن صورتی داشت شکسته که رنگ پوستش از تابش آفتاب به سیاهی گرائیده و بر بازوان قدرتمندش از ضربات تازیانه، لکه های کبود بر جای مانده بود. او قد برافراشت و به نظاره خیش پرداخت.

خیش گفت: «شخمزن زمی نه ای حاصلخیز، بزر افشان گندم های نیرو بخش و بخشنده شیرهای پاک را درود می فرستم. سلام بر تو ای زحمتکش نان آفرین و ای سازنده ستمکش جهان، ای که هستی آدمیزادگان از وجود توست وجور و ظلم ستمکاران را بر تو حدی نیست. درود بر تو باد. من جوانترین نوادها هستم. امری مهم در پیش دارم. سلاحم بده و بگو راز پیروزی را.»

شخمزن گفت: «شاد زی ای فرزند، ای خوشبخت ترین نواده ام. تو مزدک، این دارنده تاج مرصع و ستاره جدی و رزم پیکار آفرین را به همراه داری. بر دست توانایت شمشیری از هوشیاری است و بر اسب بال گستر علم نشسته ای. اسبی که از برکت مزدک راهوار است. شمشیرت برای مبارزه علیه توطئه دشمنان برنده است ولی تو برای پیش روی به سلاح دیگری نیز محتاجی.»

شخمزن از بین دو شاخ خود داس کوچکی را در آورد و جلوی خیش گرفت و گفت: «دشمن بزرگ تو علف های پیچنده ای هستند که بر پاهایت می پیچند و تو را قرن ها به زمین می چسبانند. برای آزادی باید بتواند پایایت را از زمین جدا کنی و لحظه ای از مزدک و رزم دور نگردی.» خیش داس کوچک را گرفت و گفت: «محصولت خرم باد، شیرت بر آدمیان سر ریز و دشمنانت نابود.»

خیش این بگفت و نزد یاران آمد و در طول دهلیز به پیش تاختند و به سیر و سیاحت مشغول

شدند. در گوشه‌ای، اسکندر مقدونی همراه اژدهائی هولناک و مردمانی از نژادهای مختلف، ظفرنمون، به سوی شرق به پیش می‌رفت. در کنار او کاخی از سلاطین بزرگ ایران زمین به آتش کشیده شده و شعله‌های سرکشش سر به آسمان می‌ساییدند.

یاران اسب می‌تاختند و در جهت تاریخ به پیش می‌رفتند. مسیرشان پر بود از صحنه‌های جدال شرق و غرب، توطئه‌های بیشمار، قتل‌ها و جنایات هولناک و رزم دوران ساز ژنده پوشان به جان آمده. ستاره جدی سمتی را منور کرد و یاران ایستادند.

مردی جذاب، لباس سرخ بر تن و شمشیری بر کف، در میان جمعی انبوه ایستاده بود. اهریمن در لباس سلطان و اژدهائی غول پیکر در کنار، در آن طرف دشت آماده زرم بودند.

مارمولک به مزدک گفت: «این مرد کبیر نیای بزرگ توست.»

ستاره جدی به وجد آمده بود و بی مهابا نور می‌افشاند. مزدک بزرگ تاج مرصع بر سر داشت و بر تارکش کلمه مساوات تللو می‌کرد. او دست بر چشم حایل کرد، غرید و گفت: «براندازید ظلم و جور جباران. بسوزانید بنیان ستمکاران، بیارائید کاخ عدل مظلومان. همه یکدل، همه یک‌جان، همه یکسان.»

صد هزار مرد جنگی سرخ پوش از یک جانب و پادشاه و اژدها از جانب دیگر بر هم آویختند. جنگی سخت در صحرای بیکران جهان حاکم شد. پادشاه و اژدها فرار کردند. مردم در شادی و هلهله غرق گردیدند. اژدها پنجه بر صخره می‌مالید و دندان انتقام تیز می‌کرد. پادشاه پس از استراحتی کوتاه، سوار بر اژدها، دوباره بر آدیان هجوم آورد. خون دشت‌ها را رنگین ساخت و همه بر خاک افتادند.

از کالبد به خون تپیده مزدک بزرگ، مزدک دیگری، سرخ پوش و شمشیر به دست قد برافراشت. مزدک به سویی اسب تاخت و در مقابلش ایستاد و گفت: «مزدک بزرگ را درود می‌گویم. اولین عدالت خواه راستین و پرجمدار برابری را می‌ستایم. درود بر آن مساوات‌گری که غرقه در خون گردید و از خون قد برافراشت. ستایش آن راد مردی راست که شمشیر هولناکش لرزه بر اندام ستمگران اندازد و اراده استوارش جهان را دگرگون گرداند. من جوانترین نواده تو هستم. مرا مسلح کن و بگو برایم راز پنهانی پیروزی را.»

مزدک بزرگ گفت: «شاد زی ای مزدک. پیروز باشی ای خوشبخت‌ترین نواده من. تو تاج مرصع بر سر داری و ستاره جدی بر تارکت می‌درخشد. شمشیر تافته در محبت خلق بر کف فشرده و بر اسب راهواری سوار گشته‌ای که پیشرفت جهان از برکات گاهم‌های وزین و پولادین اوست و یارانی چون رزم پیکار آفرین و خیش روزی رسان رزمجو را به همراه آورده‌ای.»

او در پس لبخندی گفت: «می‌بینم که به جای زنجیر بر دستان، نشاط در دل داری و لباس رزم در بر کرده‌ای. این را بدان ای فرزند که تا سلاطین و اژدهای غول پیکرشان در جهان وجوددارند، بین تو و آن‌ها شمشیر به داوری نشسته است. سلاح برای بی اثر کردن توطئه دشمنان و راندن

جباران برنده است ولی قطع ریشهء مارها از افکار و اندیشهء آدمیان، ابزار دیگری می‌خواهد.» او از غلاف کوچکی شمشیری بر آورد که در پرتو جدی درخشیدن آغاز کرد و در حالی که دستش را به سوی مزدک دراز می‌کرد، گفت: «بگیر ای فرزند، ای جنگاور دورانساز.» مزدک شمشیر را از مزدک بزرگ گرفت و گفت: «می‌ستایم آن آشتی ناپذیری را که سلاطین جبار را به زیر کشد و ماران خطرناک را از افکار و اندیشهء آدمیان ریشه کن سازد.» او این به بگفت و نزد یاران باز گردید. آن‌ها در مسیر دهلیز به راه افتادند. در گوشه ای ابر سیاهی بال می‌گستراند و مردمانی شمشیر زنان بر خاک می‌افتادند. مردی کربه‌المنظر که عمامهء سبزی بر سر داشت بر بال ابری نشسته، مناجات می‌کرد.

مارمولک گفت: «این یکی از پیامبران است. این فرستادهء خداست. او همانند دیگر پیامبران برای خودش و خدایش خون می‌طلبد. او از نور می‌گریزد و پناهگاهش ابرهای تیرهء جهل و خرافات است. او کتاب بر دست گرفته است تا کتاب‌ها را بسوزاند و بشریت را از تعالی و تکامل باز دارد و آن‌ها را به دوران‌های پیش از تاریخ به قهقرا کشاند.»

سرتاسر دهلیز بسیاری اسب‌های سفید بالدار، در پیش و میلیونها میلیون از نفوس آدمی به دنبالشان در سرودی غرور آفرین با حرکت مارش به پیش می‌رفتند. در گوشهء دیگر چنگیز خان، هزاران هزار مناره از سرهای آزاد مردان ساخته بود و بر سریر سلطانی نشسته، در ترس و بیم کشنده‌ای به سر می‌برد. اژدهای مهیب و خونینی در کنارش خرناسه می‌کشید و می‌نالید. جلال‌الدین، چون ستاره‌ای درخشان، صاعقه‌وار ظاهر می‌شد، زخمی بر اژدها می‌زد و سریع دور می‌گردید. سرود مارش هم چنان با قدرت به گوش می‌رسید و حرکت اسب‌های بالدار و آدمیان به دنبالشان، دمی قطع نمی‌گردید. یاران همچنان ره پیمودند و در سیر و سیاحت غرق گردیدند و مدت‌ها چنین گذشت. دیدنی‌ها را دیدند، شنیدنی‌ها را شنیدند و سلاحهای تازه‌شان را نیز به کف آوردند و با سرعت به انتهای دهلیز رسیدند.

شهپرها بال‌زنان به تالار کاخ زال وارد شدند و بر زمین فرود آمدند.

یاران بر زال درود فرستادند و سلاح‌های جدیدشان را به او نشان دادند.

زال لبخندی از شادمانی و رضایت بر لبانش نقش بست و گفت: «دیدید دیدنی‌ها را و آوردید آن چه به کار گرفتنی است. شما تا کنون راه‌های زیادی را پیموده و مشکلات بسیاری را از سر گذرانیده‌اید، ولی تلاش شما تا کنون بر زمین بوده است. نبرد شما با اهریمن برای آزادی خورشید، نبردی است سهمگین که در ورای آسمانها جریان خواهد یافت. بروید فرزندانم. بروید استراحت کنید. بر دیدنی‌ها بیاندیشید و سلاح‌هایتان را بیازمائید.» زال خاموش شد و یاران برای استراحت به سرسرا رفتند.

صعود یاران به قلمرو تفکر و اندیشه انسانی

روز بعد مزدک، خیش و رزم سلاح برگرفتند و در پیشگاه زال زانوی ادب بر زمین زدند. زال گفت: «هوشیار باشید ای فرزندان پیکارجو. هوشیار باشید بر دسائس شیطان. شما راهی صعب و وظیفه‌ای سنگین در پیش دارید. شما به عالی‌ترین و لطیف‌ترین دنیای جهان مادی صعود خواهید کرد؛ به قلمرو تفکر و اندیشه آدمی راه خواهید یافت. جایی که مأمن اهریمن و منزلگاه و زندان خورشید درخشان است. شما برای آزادی خورشید باید این قلمرو عجایب در عجایب را فتح کنید.» سه شهپر نیز از راه رسیدند و پشت سر یاران ایستادند. بدن نقره فامشان برق می‌زد. یال‌های بلندشان به دو سوی گردن آویخته و دم زیبایشان بسان ابریشم چین در هوا موج می‌زد. یاران از زال رخصت گرفتند و بر شهپرها سوار شدند و افسارها را در کف فشردند. شهپرها شیهه‌ای کشیدند و دو دست خود را به آسمان بلند کرده، بال گشودند و به پرواز درآمدند.

آن‌ها با سرعت به آسمانها صعود کردند، رفتند و رفتند، پریدند و پریدند تا به مرز قلمرو اندیشه آدمی رسیدند. سلسله‌ای از ابرهای رنگارنگ نمایان شد. ابرهای الوان چون دریای طوفانی در تلاطم بودند، در هم ادغام می‌شدند و از تداخل آن‌ها مناظر شگفت و رنگ‌های بدیع خلق می‌گردید. گه‌گاه ابرهایی مواج بر فضای لایتناهی پر می‌کشیدند و در بی نهایت محو می‌شدند. نواهای مختلفی همراه ابرهای رنگین دل آسمان را می‌شکافتند و مزدک و یاران را از ضمیر خود آگاه می‌کردند.

مارمولک سر بر گوش مزدک نهاد و بسیار آهسته گفت: «اینها رویاهای آن انسانی است که ما در مرز فکرش ایستاده‌ایم. از این به بعد ما وارد قلمرو اندیشه او می‌گردیم و با نیروها و عوامل عظیم و عجیبی روبرو خواهیم شد که در مقابل هر کدامشان میلیون‌ها لشکر انسانی یارائی نتواند کرد و زنجیر پولادین آن را از حرکت باز نتواند داشت.»

شهپرها آرام آرام بر توده ابرهای الوان نزدیک شدند و آهسته و با احتیاط پای بر ابری قطور نهادند. مزدک چنگ از حمایل بر گرفت و زخمه ساز بر آواز بیاراست.

کرم شب تاب

اسب‌ها مدت‌ها راه پیمودند. از دور قلعه‌ای به بزرگی جهان پهناور نمودار شد. یاران آرام به دیوار قلعه نزدیک شدند. دیوارها، ضخیم و صاف بودند و در انتها به نیم دایره‌های بزرگی منتهی می‌گردیدند. مناره‌های بلند و گنبدهای دوار از ورای دیوار خود نمائی می‌کردند. بانگ مناجات به گوش می‌رسید. تاج مرصع همه جا را روشن کرده بود. یاران شهپرها را به حرکت آوردند و برای یافتن راهی به داخل، مدت مدیدی ره پیمودند ولی دیوار، صاف بود و راه نا معلوم.

ناگهان بر نیم دایره بزرگ دیوار قلعه، موجود عجیب الخلقه‌ای نمودار گشت. سرش، سر انسان بود با ابروانی سیاه، چشمانی سبز و نورانی و ریشی بلند و پر پشت. بر سر بی مویش دو گوش خر به اطراف می‌چرخید. بدنش چون بدن گوریل ستر بود و پر مو. پاهایش به سان پای زرافه و پنجه‌هایش به گفتار می‌مانست. شل سبزی بر دوش کشیده بود و مرتب ورد می‌خواند. مزدک و یاران در پائین حصار روبرویش ایستادند.

موجود عجیب در حالی که با دستی چشمانش را از نور خیره کننده تاج و جدی می‌پوشاند، گفت: «من کاهن بزرگ معبد و نماینده حاکمین این قلعه هستم.»
مزدک با فریاد پرسید: «راه ورود به قلعه در کجاست؟»
کاهن خنده پر سر و صدائی کرد و گفت: «ورود شما به این قلعه شایسته خدایان نیست. دور شوید و سوی قلعه‌های دیگر ره بسپارید.»

مزدک گفت: «شما موجودات اهریمنی، خورشید را به اسارت گرفته‌اید.»
کاهن به میان حرف او پرید و گفت: «خورشید در مقابل اراده اربابان من پست و نا چیز است. نور خورشید در مقابل عظمت پروردگاران این سرزمین به پول سیاهی نمی‌ارزد. آن‌ها بر خورشید غضب کرده‌اند و درخور اعمالش سزا داده‌اند. دور شوید ای نا آشنایان بد یمن. به راه خود روید و از خشم خداوندان بر حذر باشید.» او وردی خواند و پشت دیوار ناپدید گردید. مزدک و یاران به مشورت پرداختند و از مارمولک چاره جوئی کردند.

مارمولک گفت: «باید دید ستاره جدی چه می‌گوید.»
انوار جدی به درون قلعه و بر مناره بلندی می‌تابید. یاران و مارمولک چیزی سر در نمی‌آوردند.
مزدک به شهرها گفت: «باید کاری کرد. شما چاره‌ای بیاندیشید.»

شهرها شیپه‌ای کشیدند و محکم بر جای ایستادند. از چشمان زیبایشان انوار سرخ فام ساطع گردید و به سوی دیوار پر کشید. دیوار گرم می‌شد، می‌سوخت و ذوب می‌گردید ولی بر جای باقی بود. گذاخته می‌شد و می‌جوشید و می‌غلید ولی رخنه‌ای در ارکانش پدید نمی‌آمد. مدت‌ها چنین گذشت. دیوار همچنان استوار بر جای بود و صدای مناجات بر فضا می‌کوبید.

مارمولک سر بر گوش مزدک نهاد و گفت: «باید از تلاش بی ثمر که جان و توان را می‌گیرد، چشم پوشید و راه را از بی راهه باز شناخت. مشیت بر سنگ خارا کوبیدن شرط عقل نیست و دم گرم بر آهن سرد تافتن جز نومیدی ثمر نخواهد داشت. باید فکر کرد و اندیشید.»

مارمولک سردرگریان فرو برده و یاران متفکر بر مناره نگاه می‌کردند. ستاره جدی با قدرت بر مناره نور می‌پاشید، بر نقطه‌ای می‌تابید. گوئی تمام قدرتش بر چیزی متمرکز است. ناگهان از پس میله‌ای آهنین، بالای مناره، نور کوچکی ساطع گردید، آنقدر کوچک که به سختی به چشم می‌آمد. کرم شب‌تاب در پس میله‌ها قرار گرفت. از بدن زیبایش نور می‌بارید و چهره افسونگر و فریبنده‌اش چون ماه در دل تاریکی خود نمائی می‌کرد.

او به دور خود حلقه زد و گفت: «من کرم شب تابم. قدرتم از خورشید است و راه گشای قهرمانان در شب‌های تاریک هستم. خورشید را به بند کشیده‌اند و نور من نیز ته کشیده است. بتاب ای ستاره راه

گشا، بتاب ای فروزان جاویدان.»

کرم شب‌تاب در انوار سرخ جدی غرق گردید و خود درخشیدن آغاز کرد و به سمت درونی دیوار تابید. شهرها نیز آماده شدند و انوار سوزان چشمانشان را بر سمت خارجی دیوار ساطع کردند. دیوار ذوب گردید و از نقطه‌ای که تشعشعات کرم شب‌تاب بر آن می‌تابید فرو ریخت. رخنه‌ای در دیوار پدیدار گشت. جدی آرام گرفت و شب تاب به گوشه‌ای خزید.

مارمولک با عجله فریاد زد: «زود باشید. عجله کنید. خطر! خطر!» مزدک و یاران شمشیر بر کف و آماده کارزار از رخنه دیوار عبور کردند و پای در قلعه نهادند.

غول انجماد و یخبندان

زمین خشک بود و بی آب و علف. کنبی دوآر و عظیم در میانه صحرا سر به آسمان می‌سائید. تخته سنگ‌های کوچک و بزرگ، دشت و بیابان را پوشانده بودند. چند درخت خشک و فرتوت که از یک دوران آبادانی و خرمی در آن جا حکایت می‌کردند، در کنار مناره‌های بلند هنوز بر جای بودند. مزدک نگاهی به اطراف افکند و در انتظار واقعه‌ای چشم چرخاند.

بر تخته سنگی بزرگ، کاهنی ظاهر شد و در حالی که کف دستانش را به سوی زمین گرفته بود، فریاد زد: «بپا خیز ای فرستنده باران‌های شوم و ای ایزد انجماد و یخبندان. بپا خیز که دشمنان شمشیر بر کف ایستاده‌اند.» گردبادی سهمگین در هوا پدید آمد و ابر سیاهی را به درون کشید. لحظاتی بعد، غولی عظیم از یخ با چشمانی درخشان و دستانی از ابر سیاه، در درون گردباد ظاهر شد. پیش از آن که یاران و شهرها به خود آیند، از دستان غول، باران چون سیل باریدن گرفت. او دهانش را باز کرد و بر یاران دمید.

مارمولک با سرعت از شانه مزدک به پائین پرید و دور گردید. طولی نکشید که یاران و شهرها و ستاره جدی در صخره‌ای از یخ فرو رفتند. یخ تیره و تار بود و فروزندگی جدی را در خود حل می‌کرد. کاهن خنده زشتی کرد و گفت: «ای دشمنان سر سخت و ای خیره سران پای در بند، دیدید که آتش سوزان انتقام و شمشیرهای جان ستانتان بر حصار قلعه اندیشه آدمی اثر نکرد. آن کس که با زور بر تفکر آدمی تازد و یا با جهنمی از آتش، دیوارهای آن بگدازد، جز شکست نصیبی نیابد و جز حرمان توشه‌ای بر نگیرد. ضربت شمشیر، رود خروشان را باز ندارد و نسیم ملایمی درخت کهن سال را بر نیاندازد. ابزار نفوذ بر اندیشه آدمی، زور نیست و اسباب بر کندن کوه منطق نمی‌باشد. اما جدی، این ستاره منحوس بر شما راه بنمود و بر شب تاب اثر گذارد و شب تاب راه بر شما گشود. آن گاه که پای بر قلعه نهادید، قدر قدرتتان بر شما خشم گرفتند و ایزد انجماد و یخ بندان نفوذتان را بی اثر نمود. چنان که گفته‌اند: خصم پای در بند در درون حصار به که در بیرون دشمن قدار»

او دستی بر هم زد، غول محو شد و خود، پشت صخره‌ای ناپدید گردید.

مارمولک با سرعت لا به لای صخره‌ها و سنگ ریزه‌ها می‌دوید. نفس نفس می‌زد و ره می‌پیمود. به نظرش راه پایان ناپذیر می‌آمد. احساس می‌کرد چیزی و یا کسی در درونش دست و پایش را گرفته

است. دلش می‌خواست خیز بردارد ولی جسمش سنگین شده و نیرو از زانوانش رخت بر بسته بود. صدای فش فش ماری او را بر جای می‌خکوب نمود. ولی او باید می‌رفت و به مقصود می‌رسید. مار از پشت تخته سنگی سر بر آورد و مارمولک را دید. مارمولک با سرعت پا به فرار گذاشت. مار شتابان با حرکتی پیچ‌وار به تعقیبش پرداخت. مار هر لحظه نزدیکتر می‌شد. نزدیکتر و نزدیکتر. چیزی نمانده بود که با دندان‌های زهرآگین‌اش کمر او را در دهان گیرد، که تیری از پشت صخره‌ای جهید و بر گردنش فرو نشست. مار غلتی زد و بین سنگ ریزه‌ها از حرکت باز ایستاد. خار پشت قرمز رنگی با تیغ‌های سفید، سلانه سلانه به مار نزدیک شد. مارمولک پس از چند گامی، رو بر گرداند و خارپشت را دید. فریاد زد و گفت: «همین جا باش، الساعه بر می‌گردم» و با سرعت دور گردید، خود را به پای مناره‌ای رساند و سوراخی را یافت. از آن داخل گردید و سریع بالا رفت.

قدرت کرم شب‌تاب

کرم شب‌تاب هنوز تحت تأثیر جدی با شدت می‌درخشید. مارمولک از لای میله‌ها وارد زندان شد و گفت: «سلام.» و بدون گفتگو شروع کرد به جویدن حلقه‌ء زنجیری که بر کمر او محکم کرده بودند. حلقه‌ء زنجیر زیر دندان‌های مارمولک پاره شد و کرم شب‌تاب آزاد گردید.

شب‌تاب گفت: «من از بالای مناره شاهد یخ زدن یارانت بودم ولی کاری از دستم بر نمی‌آمد.» مارمولک گفت: «ولی اکنون کلید حل این معما در دست توست.» سپس شب‌تاب را به دندان گرفت و با سرعت از مناره پائین آمد و به سوی خارپشت روانه شد. خارپشت نیمی از مار را خورده بود و نیم دیگر را به سوراخ می‌کشید.

مارمولک به او نزدیک شد و گفت: «سلام ای نجات دهنده عزیز و ای یار مهربان.» خارپشت نگاهی به او انداخت و با تعجب گفت: «تو کجا، اینجا کجا؟ بودن تو در این سرزمین، عجیب‌تر از وجود شعله‌ء آتش در اعماق دریاست. مثل اینکه خیلی هم مشغول هستی!»

مارمولک گفت: «غول یخ، یارانم را زندانی کرده است. من به کمک تو احتیاج دارم.»

خارپشت گفت: «ولی من نمی‌توانم سریع راه بروم.»

مارمولک گفت: «اشکالی ندارد. مهم این است که راه بیافتی.»

مارمولک، شب‌تاب و خارپشت به راه افتادند. پس از مدتی راه پیمائی که بر مارمولک چون قرنی گذشت، به صخره‌ء یخ رسیدند. کرم شب‌تاب به یخ نزدیک شد. گرمایش یخ را در همان نقطه ذوب می‌کرد. شب‌تاب با حرکت موج‌وار خود به بالا راه گشود و خارپشت دنبال او صعود کرد. مارمولک در پائین نشسته بود. دلش شور می‌زد. «شب‌تاب خود را روبروی جدی رساند، سوراخی حفر کرد و کنار کشید. خارپشت دورن سوراخ رفت و شروع به چرخیدن کرد. یخ به صورت پودر به بیرون می‌ریخت و سوراخ گود می‌شد. خارپشت مدتی چنین کرد و از سوراخ خارج شد. کرم شب‌تاب دوباره به سوراخ خزید. اکنون ورقه‌ای نازک از یخ سیاه، چهره‌ء جدی را پوشانیده بود. حرارت شب‌تاب یخ را ذوب کرد. او بدن ابریشم

مانند خود را بر جدی می‌مالید و آن را صیقل می‌داد و نوازش می‌کرد. انوار گرم جدی ساطع شد. شبتاب از صخره پائین خزید و در کنار مارمولک و خارپشت نشست.

از گرمای فزاینده ستاره، یخ‌ها آب شدند و یاران و شهپرها از زندان یخ آزاد گردیدند. رزم از اسب فرود آمد، خارپشت و کرم شبتاب را بر دست گرفت، به نوازششان پرداخت و گفت: «ما هرگز شما یاران مهربان و فداکار را فراموش نخواهیم کرد. وجود عزیزتان برای آزادی خورشید جاودان باد.»

خارپشت در حالی که از خوشحالی روی پایش بند نمی‌شد، گفت: «من تازه فهمیدم که وجود کوچک و نحیفم می‌تواند مفید واقع شود. آن دم که قداره بر فرق روئین تن کند گردد، نیش پشه‌ای جان او بستاند و یا مورچه‌ای در دماغ شیر شرزه، او را به دیار عدم رهسپار گرداند. ان جا که آهن گداخته بی اثر ماند، حرارت شبتابی کارساز گردد.»

شبتاب گفت: «مرد عاقل باید بیاندیشد، اندیشه را در عمل بیازماید و هر عاملی را در جای خود به کار گیرد. ریسمان کلفت که پیلان خشمگین را از رفتن عاجز گرداند، سد راه مورچه‌ای نتواند و نخ نازک که در سوزنی فرو رود، پای پیل را به کار نیاید.»

مارمولک خنده‌ای کرد و گفت: «ای یاران عاقل و هوشیار، به هوش باشید که روز روز هم‌وردی است. دوستان خود را گرد آورید و سپاه رزم بیارائید.» خارپشت و شبتاب به یاران درود فرستادند و خوش و خندان دور گردیدند. تاج مرصع دشت را روشن کرده بود.

نبرد شیر شجاعت با دیو وحشت

مزدک و یاران به سوی مرکز قلعه به پیش تاختند.

مارمولک قدری گوش تیز کرد و به مزدک گفت: «می‌شنوی؟»

مزدک گفت: «نه. آیا تو چیزی می‌شنوی؟»

مارمولک گفت: «خوب گوش کن.»

مزدک گوش‌ها را تیز کرد و به یاران گفت: «مثل این که در آن سوی دشت صدای گام‌هائی می‌آید.» همه پشت تخته سنگی مخفی شدند و ساتری بر تاج کشیدند و به انتظار ایستادند. موجودی انسان مانند، به طول ده متر با بدنی پوشیده از پشم سیاه، چشمی گرد و سبز، دهانی بزرگ و کف آلود و دندان‌هائی بسیار و ناموزون و تیز، از آن سوی دشت هویدا گردید. هر گامش که بر زمین فرود می‌آمد، دشت را می‌لرزاند و نعره خرناسه مانندش بر گوش سوهان می‌کشید. او با شتاب می‌آمد و زمین و زمان را تهدید می‌کرد. مشت بر سینه می‌کوبید و دهان حفره مانندش را باز می‌کرد.

مارمولک به همراهان گفت: «این دیو وحشت است. این هیولای ترس و درماندگی است. اوست که حاکمین این سرزمین را در دامان خود می‌پرورد و پاسداری می‌نماید.»

دیو در وسط دشت ایستاد و به اطراف نگاه کرد. در این لحظه از نقطه نامعلومی شیری به زردی طلای ناب با دو بال گسترده به هوا برخاست. حرکت بال‌هایش طوفان به پا می‌کرد و چنگال تیز و برنده و

دندان‌های چون شمشیرش خواب راحت بر اهریمن حرام می‌نمود. او دفعته‌اً چون پیکانی بر دیو وحشت هجوم آورد. چنگال‌های شیر قدرتمند و برنده بودند و دندان‌هایش آماده قطع زندگی دیو وحشت. دیو به سوی شیر متوجه شد. پنجه‌های شیر در شانه او فرو رفت و دندان‌هایش قطعه‌ای از پوست گردن دیو را درید. دیو نعره‌ای کشید و به خود پیچید. شیر بالدار با چنگال‌های پولادینش چشم او را درید و صورتش را خراشید. دست‌های دیو بی هدف در هوا می‌چرخید. ناگهان مشت سنگین دیو بر سینه شیر نشست. شیر با شدت بر زمین خورد، جستی زد و از او دور گردید و حمله دیگری را آغاز نمود. از چشم، صورت و شانه دیو، خون جاری بود. شیر چنگال مرگ آور خود را از جلو در سینه او فرو برد. دیو فریادی کشید و گلی شیر را گرفت، او را بالا برد و محکم بر زمین کوبید. پرهائی از شیر در هوا بر باد نشستند. به سختی خود را کنار کشید و با بال زخمی و سینه‌ای مجروح پر کشید و در صخره‌های دور دست پنهان شد.

مزدک و یاران از مخفیگاه به در آمدند و پرده از تاج برکشیدند، شمشیرها را در مشت فشردند و به میدان رزم دیو شتافتند. نور خیره کننده و متمرکز جدی، دیو را کلافه کرده بود. چشمان شهپرها می‌درخشیدند و او را به آتش می‌کشیدند. مزدک، خیش و رزم، شمشیرها را در هوا جولان می‌دادند و به پیش می‌رفتند. از زخم‌های عمیق دیو خون می‌ریخت و ضربات کشنده یاران یکی بعد از دیگری بر پاهای او زخم می‌زدند. نیروی دیو ته می‌کشید و بر زمین می‌غلتید، از زمین سرد نیرو می‌گرفت و دوباره برمی‌خواست.

مارمولک گفت: «دیو وحشت را فقط شیر شجاعت که از اهالی همین قلعه است میتواند نابود کند.» جدی به سمتی نور افشاند و یاران بدان سو اسب تاختند. مدت‌ها رفتند و به کوهی رسیدند. در تختگاه بالای کوه شیر زخمی با بال و پر شکسته بر زمین افتاده بود. صدها کرم شب‌تاب گردش را گرفته بودند و بر زخم‌هایش آب دهان می‌مالیدند. خارپشت‌ها نیز بر بدنش شانه می‌زدند و پرهایش را می‌آراستند.

یاران بر گرد شیر ایستادند. شیر در نور گرم و لذت بخش جدی آرام گرفت و تشعشعات چشمان شهپرها زخم‌ها را از بین بردند. شیر بالدار به خود آمد، بر پا ایستاد و به سوی دشت نگریست. ناگهان پر کشید و سوی رزمگاه شتافت. دیو تکان می‌خورد و سعی می‌کرد بر زمین استوار شود. شیر بالدار، همچون فرستاده مرگ بر او نازل شد. چنگ در سینه‌اش افکند و با دندان‌های قدرتمندش قلب او را از قلب خانه بیرون کشید. دیو در پس نعره‌ای سهمگین، چون ماده متعفن و بد بوئی بر شن‌زار فرو رفت. مزدک و یاران به پرواز در آمدند و به رزمگاه شتافتند و به نظاره ایستادند.

مارمولک به نجوا گفت: «امیدوارم شیر بالدار این پیکار را تا به آخر ادامه دهد و الا ما با دشمن خطرناکی روبرو خواهیم شد.»

مزدک گفت: «منظورت را نفهمیدم!»

مارمولک گفت: «اگر شیر شجاعت و متانت نتواند به طور نهائی و همه جانبه بر دیو ترس و وحشت غلبه کند و تمام ذرات وجود او را تا به آخر نابود سازد، از قلب نیمه جان و نفرت انگیز او الهه غرور و نخوت قد علم خواهد کرد و ما با مشکلات فراوانی روبرو خواهیم شد. یاران، باید شمشیرها را محکم در دست بگیرید.»

رزم و خیش با اشاره مزدک شمشیرها را از نیام بر کشیدند و آماده نبرد گردیدند.

مارمولک به مزدک گفت: «بین چگونه شیر بالدار شجاع، قلب دیو وحشت را به دندان می‌کشد و بر زمین می‌مالد. بین. ولی قلب هنوز می‌طپد. باید چاره‌ای اندیشید.»

شیر بالدار قلب را بر لبه سنگ‌های تیز می‌مالید و تلاش می‌کرد تا آن را از هم دریده و با خاک یکسان سازد.

الهه غرور و نخوت

شیر در تلاش جهت نابودی کامل قلب، خسته و وامانده شد. در لحظه‌ای که می‌خواست نفس تازه کند، از قلب ماده سیاه چسبنده‌ای خارج شد. شیر قلب را رها نمود و گامی به عقب نهاد.

مارمولک هیجانزده گفت: «از شیر بالدار دیگر کاری ساخته نیست.»

قلب متلاشی شده، آرام می‌طپید و بسیار نا محسوس تکان می‌خورد. بریدگی‌هایش جوش می‌خوردند و التیام می‌یافتند. حرکاتش هر دم محسوس‌تر و طپش‌اش قوی‌تر می‌شد و صدایش بسیار خفیف به گوش می‌رسید.

یاران صحنه‌ای می‌دیدند پر عجایب. قلبی طپنده در پهنای دشت که طنین آرامش توان از یاران و شهپرها می‌گرفت و آن‌ها را کرخ می‌کرد. یکباره آرامش‌اش را از دست داد، طپش مرتب و یک نواختش به بی نظمی گرائید. فاصله طپش‌ها طولانی می‌گردید. قلب به مرگ نزدیک می‌شد. برای آخرین بار با قدرت طپید و از حرکت باز ایستاد. به ناگاه از درون آن موجود عجیبی برخاست و بر پهنه دشت خود نمائی کرد.

زنی زیبا با موهای زرد، چشمانی مشکی و درشت، لبانی چون لعل، گردنی بلورین و سینه‌های برجسته و بی ستر، با کمرباریک و هوس انگیز و ران‌ها و پنجه‌هایی چون طاووس، بر دشت ایستاده بود. چتر بزرگ و زیبائی چون چتر طاووس در پشت داشت و بر ده دست زیبا و قدرتمندش هفت شمشیر و سه کمند، خود نمائی می‌کردند. او در حالی که شمشیرها را قراول گرفته بود، گامی به پیش گذارد.

مارمولک بی تابی می‌کرد و خونسردیش را از دست داده بود. مرتباً فریاد می‌زد و می‌گفت: «با یک دست شمشیر بزن و با دست دیگر از جدی نگهبانی کن. جدی در خطر است.»

الهه غرور به سوی جدی فوت کرد. دود سیاه همه جا را فرا گرفت و پیش از آن که رزم به خود آید، کمند الهه دور او پیچید. مزدک و خیش در تاریکی محض شمشیر می‌زدند. کمند دوم، مزدک را در خود گرفت و شمشیر الهه، خیش را از پا در آورد.

سه شهپیر با انوار چشمان پر فروغشان لحظه‌ای الهه غرور را رها نمی‌کردند. ستاره جدی دیگر نور نمی‌افشاند. شهپرها در تاریکی و دود، الهه را نمی‌دیدند. مارمولک کمر بند مزدک را محکم گرفته بر خود می‌لرزید. ضربه‌ای سهمگین بر گردن مزدک فرود آمد و جهان در مقابل چشمان بینش تار گردید. چرخ زده، از اسب بر زمین افتاد و در ظلمت فرو رفت. زمانی طولانی سپری شد. مزدک حرکتی کرد، تکانی خورد و از درد فریادی بر کشید. مارمولک کنارش نشسته بود و اشک می‌ریخت.

فساد تاج مرصع

مزدک غلتید، دست و پا را تکان داد و آهسته چشم گشود. گریهء مارمولک او را به خود آورد. سر بلند کرد، با تکیه بر دست‌ها نشست و مارمولک را بر زانو نهاد، نگاهی به اطراف افکند و وحشت زده از جا برخاست.

جای یاران خالی بود. شهرها نیز رفته بودند. دست بر تاج برد. آه از نهادش برآمد. جدی را برده بودند. زانوانش سست شدند، لرزیدند و خم گردیدند. دست بر صورت گرفت و زار زار گریست. آه را بر حرمان بیاراست، چنگ بر گرفت و بر سرشک دیدگان، نوای چنگ آویخت و از سوز دل، صدای سوزناکش بر فضا پیچید.

مزدک مدتی گریست و زاری کرد. عاقبت سر برداشت و اطراف را واری نمود. در قتل کوههای دور، تعدادی شیران بالدار برای نبردی دورانساز چنگال نیز می‌کردند. در سمتی دیگر، کرم‌های شب‌تاب و خارپشت‌ها در جستجوی یاران زندانشان، با شتاب به این سو و آن سو می‌دویدند. همه در تکاپو بودند و تلاش می‌کردند.

مزدک در خلاف جهت باد ملایمی که می‌وزید حرکت نمود. دشت‌ها و صخره‌ها را پیمود، لباس و کفش‌هایش پاره شده و تنش رنجور گردیده بود. سرش به دروان افتاده و فرق سرش می‌سوخت. احساس ناخوشایندی داشت. مارمولک که مدتی بر دوش مزدک نشسته و او را دلداری می‌داد، به میان تاج پرید. ناگهان فریادی از ترس بر آورد و خود را بر زمین انداخت. مزدک متحیر و مبهوت او را از زمین برداشت و به نوازشش پرداخت.

مارمولک در حالی که سعی می‌کرد خونسردی خود را به دست آورد و بر ترس خود غلبه نماید، گفت: «بعضی زمردهای تاج، کرم زده، بر سرت هجوم آورده و خونت را می‌مکند. باید هر چه زودتر ستارهء جدی را پیدا کنیم. این تنها راه نجات ماست.»

مزدک درمانده و لاعلاج ولی مصمم در همان جهت مخالف باد به راه افتاد. رفت و رفت تا به صخرهء تپه مانندی رسید. کرم‌ها بر سرش نیش می‌زدند و خونس را می‌مکیدند. مارمولک آهسته خود را به تاج نزدیک کرد و با تعجب به مزدک گفت: «بعضی زمردها می‌درخشند ولی بعضی دیگر به کرم‌های بلند و قطوری تبدیل شده‌اند.

مزدک هر چه تلاش کرد تاج از سرش جدا نشد. مارمولک گفت: «باید با یاری جدی از این تاج، تاج دیگری ترتیب داد.»

مزدک آهی کشید و بر سنگی نشست. مارمولک نیز کف دست او چمباتمه زد و به فکر فرو رفت. صدای خرناس و کنکاش ضعیفی پرواز کنان به گوششان پر سائید. مزدک خود را از صخره بالا کشید و با احتیاط به نظاره نشست.

دو کاهن عظیم الجثه خرناس می‌کشیدند و با استخوان‌های بلند بر سر و کول هم می‌زدند. یکی از آن‌ها

که فربه‌تر و بلندتر بود، چنگال دستش را بر گردن دیگری فرو برد. خون با شدت به بیرون جهید. کاهن زخمی فریادی زد و خم گردید. چنگال کاهن قوی مرتب بر بدن حریف فرو می‌رفت و او را از پا در می‌آورد. خرناس کاهن ضعیف هر لحظه ضعیفتر می‌شد. تا اینکه صدایش خاموش گردید. کاهن فاتح دهان بر زخم قربانی نهاد و قدری از خونس مکید، دستانش را مشت کرد و بر سینه کوبید. صدای عرعرای سر داد و در سمتی به راه افتاد.

مزدک و مارمولک آهسته به تعقیبش پرداختند. کاهن گه‌گاه بر می‌گشت و اطراف را نگاه می‌کرد و مزدک در پس سنگ‌های بزرگ مخفی می‌شد. از سر مزدک رگه‌های خون سرازیر گشته و بر صورتش راه می‌یافت. او به طور محسوسی رنجور شده و قدرتش برای نگهداری شمشیرش ته کشیده بود. ولی چاره‌ای نیست، باید برود، باید جستجو کند، باید یاران وفادار و شهپره‌های سبک بال را پیدا نماید. او باید به ستارهء جدی دوباره دست یابد. کاهن به تخته سنگی نزدیک شد. سنگ به کناری رفت و او در سوراخی ناپدید گردید. پیش از آن که سنگ به جای خود برگردد، مزدک به آن نزدیک شد و از حلقوم به آوای بوم فریادی کشید. کاهن هنوز کاملاً از سوراخ خارج نشده بود که شمشیر مزدک بر گردنش نشست. سر به گوشه‌ای پرتاب شد و بدنش کنار سوراخ درگلتید.

مزدک و مارمولک با سرعت وارد سوراخ شدند و سنگ، دریچه را محکم بست. مزدک با احتیاط قدم برمی‌داشت و در تاریکی مطلق به جلو می‌رفت. دهلیزی را طی کرد که پس از آن به راهروی یاریکی رسید. نور سبز رنگی توجه‌اش را جلب نمود و بدان سمت به راه افتاد.

در سالن بسیار مجللی که بر در و دیوارش پرنیان کشیده بودند، سه تخت مرصع و زیبا، مزین به پرهای طاووس، در سه جانب قرار داشتند. وسط محوطه، فواره‌ای، میان حوض فیروزهای رنگ، آب می‌پاشید. انواع و اقسام خوراکی‌ها و میوه‌ها بر میزهایی از آبنوس چیده شده بودند. سه الههء غرور و نخوت بر تخت‌های مرصع لم داده و پاهای زشتشان را زیر فواره گرفته بودند.

رزم در کنار الهه‌ای نشسته بود و بر لبانش بوسه می‌زد و بر پستان‌های کالش دست می‌مالید و راز و نیاز می‌کرد.

مارمولک از شرم روی بر گرداند و مزدک انگشت حیرت بر دهان گرفت. رزم لحظه‌ای را از دست نمی‌داد و حسابی سرگرم بود. گاه گاهی کاهنی می‌آمد و در رختخواب الهه‌ای فرو می‌رفت و پس از مدتی او را ترک می‌کرد. مجدداً کاهن دیگری می‌آمد، وردی می‌خواند و با او هماغوش می‌شد.

مزدک و مارمولک از تعجب بر جای می‌خکوب شده بودند و باور آن چه رخ می‌داد برایشان مشکل بود. در همین لحظه دری باز شد و کاهنی با دستان خونین وارد گردید. خون‌ها را در آب فواره شست، چشم بر هم نهاد، سر به آسمان برداشت، وردی خواند و در آغوش الهه‌ای آرام گرفت.

مزدک با سرعت از خم راهروئی که به گرد سالن قرار داشت، گذشت و به دری که کاهن خون آلود از آن وارد شده بود، رسید، آهسته آن را گشود و از درز در به تماشا پرداخت. آه سردی کشید و غم بزرگی بر قلبش فشار آورد. کاهنی شلاق به دست، پشت به در ایستاده بود. در جلوی پایش خویش را نیمه برهنه با سر آویزان کرده بودند. در جانب دیگر شهپرها غل و زنجیر به پا داشتند.

مزدک به آهستگی وارد شکنجه‌گاه شد و با ضربتی فرق کاهن را شکافت. کاهن چون کوهی از گوشت

بر زمین غلتید. خیش که از زخم‌هایش خون جاری بود، با خوشحالی گفت: «جدی در آن دهلیز قرار دارد» و سمتی را نشان داد. مزدک بدان سمت شتافت. فضائی بود تاریک که در سقف آن ستارهء کم نوری سوسو می‌زد. مارمولک گفت: «عجله کن مزدک. عجله کن.» مزدک پا بر سوراخ‌ها و بریدگی‌های دیوار نهاد و بالا رفت. خود را به جدی رساند. جدی را در یخ سیاه و تیره‌ای منجمد کرده بودند. او ستاره را برداشت و وارد شکنجه‌گاه شد. طناب پای خیش را پاره کرد و غل و زنجیر از پای شهپرها گشود. خیش شمشیرش را که در گوشه‌ای افتاده بود بر کف فشرد، به سوی مزدک آمد و او را گرم در آغوش گرفت.

سوسمار و فتح یاران

صدای برخورد ثم با زمین به گوش می‌رسید. یاران در دو سمت در، خود را پنهان کردند. کاهن جلاد، در را گشود و وارد شد. شمشیرهای خیش و مزدک یکی پس از دیگری فرود آمدند و او را از پای در آوردند.

مارمولک به مزدک گفت: «ستارهء جدی وقتی از زندان یخ آزاد می‌گردد و راه گشاست که در تاج قرار گیرد. ولی این تاج دیگر تاج جدی نیست.»

مزدک جدی را به تاج نزدیک کرد. تاج از سرش جدا گردید. او دوباره به دهلیز بازگشت. شمشیر پر جلال و جبروت و درخشندهء مزدک بزرگ را از نیام بر کشید، کرم‌ها را به دور انداخت و زمردهای درخشنده را از تاج جدا نمود. سپس با شمشیر تابان به جان تاج افتاد. از تاج مرصع، تاج دیگری ساخت و زمردهای درخشنده را به بهترین وجهی در آن جای داد. آن گاه نزد شهپرها آمد و روبرویشان ایستاد. انوار مبهوت کنندهء چشمان پر فروغ شهپرها یخ سیاه‌رنگ جدی را ذوب نمود و مزدک آن را بر تارک تاج جدید استوار کرد. جدی منور شد.

مارمولک با سرعت به میان موهای خونین مزدک پرید و مزدک تاج بر سر نهاد. مارمولک در تیمار زخم‌های سر مزدک لحظه‌ای از فعالیت باز نمی‌ماند و با آب دهان، زخم‌های او را نرم می‌کرد.

یاران سوار بر شهپرها شدند و به عشرتگاه الهه‌های غرور پا نهادند. الهه‌ها وحشت زده از پرتو خیره کنندهء جدی به خود لرزیدند و لحظه‌ای بعد آمادهء کارزار شدند. ستارهء جدی با شدت بر رزم می‌تابید و شهپر زیبایش در کنارش بی‌قراری می‌کرد.

مارمولک خود را به او رسانید و گفت: «به خود آی. سوار شو.»

ولی رزم بسان آدم‌های جادو شده با چشمانی خمار و بی حالت مارمولک را ورنانداز می‌کرد و بی‌حرکت بر جا مانده بود. مزدک و خیش با الهه‌ها نبرد خونینی را آغاز کردند. بیست شمشیر خون ریز در دست سه الهه، دو یار جان بر کف را تهدید می‌کردند. یاران شمشیر می‌زدند و الهه‌ها حملات را دفع می‌کردند و یورش می‌بردند. شهپر سر برپای رزم نهاد و او را بر پشت خود سوار

کرد.

سه شهپر در سمتی که جدی نشان می‌داد عقب نشستند و از رخنه سنگی خارج شدند و قدم بر دشت نهادند. رزم گیج و مات و طلسم شده بر شهپر نشسته بود.

از کنار تخته سنگی، سوسمار عظیم الجثه‌ای خارج شد و با دهانی باز به سوی یاران آمد و گفت: «مرا هم با گرمای جدی به وجد آورید، به تن خسته‌ام نیرو بخشید و در جستجوی دشمنی دغل کار و حيله گر یاریم نمائید.»

مزدک پرسید: «دشمن تو کیست؟»

سوسمار گفت: «الهه غرور و نخوت. دشمنی ما با هم در قلمرو تفکر و اندیشه انسانی، سابقه‌ای به قدمت تاریخ آدمی دارد.» او لحظه‌ای بعد در گرمای جدی به خلسه فرو رفته بود و دم می‌جنباند.

رزم به نقطه‌ای خیره مانده بود و تکان نمی‌خورد. شهپر زانو خم کرد، او را آرام بر زمین نهاد و بر خاست. سه شهپر در یک صف ایستادند. ستاره جدی بر رزم تابیدن گرفت. انوار سوزان چشمان شهپرها نیز رزم را در خود فرو بردند. رزم گداخته گردید. ذوب می‌شد، می‌سوخت و دودی کم رنگ از او به آسمان پر می‌کشید.

او کم‌کم سر بر می‌آورد، برخاست، دستانش را به سوی جدی دراز کرد و گفت: «بسوزان آن چه سوزان است و نابود کن هر آن چه از اهریمن به جا مانده است.» او از گداختگی می‌درخشید. جدی آرام گرفت و شهپرها پلک بر هم کشیدند.

رزم بر اسب خود سوار گردید و به مزدک نزدیک شد، دست بر گردن او آویخت و گریست. مزدک او را غرق در بوسه کرد و اشک گرم شوق از گونه‌هایش فرو افتاد. مدتی چنین گذشت.

مزدک گفت: «اکنون به خانه الهه‌های غرور باز می‌گردیم.»

سوسمار به وجد آمد و جلو افتاد. آن‌ها دوباره از شکاف سنگ، داخل دهلیز شدند و قدم به عشرتکده الهه‌ها نهادند.

الهه‌ها شمشیر بر کف آماده جنگ بودند. نبردی سهمگین آغاز گردید. شهپرها آن‌ها را به آتش می‌کشیدند و مزدک و یاران شمشیر زنان به عقب نشینی وادارشان می‌کردند. ستاره جدی فضا را در انوار پر فروغ خود غرق کرده بود.

سوسمار با دم قدرتمندش الهه‌ای را به آسمان پرتاب کرد. الهه بال گشود و آرام بر زمین فرود آمد. دستان قوی و چابک الهه‌ها یاران را کلافه کرده بودند. مزدک در فرصتی مناسب یک دست الهه‌ای را قطع کرد. الهه خشمگین بال گشود و از بالا بر او حمله نمود. رزم دست بر سر برد و پتک کاوه آهنگر را در آورد. پتک در تشعشع تاج مرصع بزرگ گردید و درخشیدن آغاز کرد. الهه‌ها فریادی برکشیدند و گامی به عقب نهادند. ضربت سنگین پتک رزم بر سینه الهه‌ای که بر فراز مزدک بال گشوده بود، فرود آمد. الهه چون سنگی بر زمین غلتید. لحظه‌ای بعد افتان و نالان

از جا برخاست. سوسمار دهان گشود، پای او را به دندان گرفت و فشرد. پا قطع شد. از دهان سوسمار خرمنی از آتش سوزان او را در بر گرفت. الهه چون چوب نیم سوخته‌ای بر میدان نبرد بر جای بماند. الهه‌ها در نبرد با پتک رزم و قدرت سوسمار، یارای مقاومت از دست دادند و یکی پس از دیگری نابود شدند.

یاران با تنی خسته و بدنی زخمی، پیروز و سر فراز بر شهرها نشسته، میدان نبرد را تماشا می‌کردند.

سوسمار گفت: «من باید یاران خود را برای جنگ نهائی گرد آورم.» او این بگفت، وارد دهلیز شد و رفت. مزدک به خیش گفت: «این یار عزیز حتی انتظار کوچکترین تشکری از ما نداشت.»

سازماندهی نیروهای پیشرو قلعه

روزها می‌گذشت. یاران هر شب، کرم شب‌تاب، خارپشت، سوسمار و شیر بالدار را ملاقات می‌کردند، ساعت‌ها در پرتو جدی به مشورت می‌نشستند و راه می‌جستند. زمان به سرنوشت نهائی نزدیک می‌شد. بانگ مناجات لحظه‌ای قطع نمی‌گردید. رفت و آمد و تب و تاب کاهنین از وقوع حوادثی حکایت می‌کرد. ابر سیاهی بر گرد کنبد دوار سر به آسمان کشیده خانه اهریمن، حلقه زده، از آن پاسداری می‌کرد. یاران نیز نبرد بزرگی را سازمان می‌دادند. ساکنین عصیانگر قلعه به سراغ هموعان خود می‌رفتند و آن‌ها را برای نبردی سهمگین آماده می‌شدند. هزاران هزار از حیوانات در صفوف فشرده، آماده نبرد بودند.

صدها کاهن با کلاه‌های سیاه و سفید و سبز بالای مناره‌ها دعا می‌خواندند.

لحظه نهائی فرا رسید. در سمت خانه اهریمن، صدها دیو وحشت، چون قتل عظیم به صف ایستاده و در کنارشان تعداد بیشماری الهه‌های غرور انتظار می‌کشیدند. صدها کاهن مسلح به چماق و کتاب، در پشت این سپاه عظیم به صف ایستاده، آن‌ها را به جنگ و کشتار تشویق می‌کردند. در صف مقابل، در برابر دیوهای وحشت، صدها و هزاران شیر بالدار شجاع آماده نبرد بودند. روبروی الهه‌های غرور، تعداد بیشماری سوسمارهای خشمناک دندان به هم می‌فشردند و در مقابل ایزدان انجماد و یخ بندان، میلیون‌ها میلیون کرم شب‌تاب و خارپشت، صف آرائی کرده بودند. مزدک و یاران در میان صف دوستان ایستاده بودند. ستاره جدی با خورشید برابری می‌کرد. هزاران هزار مارمولک کوچک و ریز، اخبار میدان نبرد را به دوستان رد و بدل می‌کردند و آن‌ها را از نقاط ضعف و قوت دشمن با خبر می‌ساختند.

جنگ با شیپور مارمولک بزرگ که بر شانه مزدک ایستاده بود، مغلوبه شد. صدای چکاچک شمشیر الهه‌ها، غرش شیران بالدار، نعره دیوان وحشت و خس خس حرکت سوسمار و شب‌تاب و خارپشت‌ها به آسمان می‌رفت. از گرد و خاک و آتش و دود میدان رزم، چشم چشم را نمی‌دید.

جدی همچنان می‌درخشید و توان و نیرو دشمنان را تحلیل می‌برد. شیران بالدار در هر نبرد، خشمناکتر و چنگال‌هاشان تیزتر می‌شدند. سوسمارها رقص کنان، الهه‌ها را به آتش می‌کشیدند و آن‌ها را با دم قدرتمندشان به هوا پرتاب می‌کردند و می‌سوزاندند. خارپشت‌ها بر بدن ایزدان انجماد و یخبندان غلت می‌زدند، سوراخشان می‌کردند و شب‌تاب‌های بیشمار بر یخ‌های پودر شده، تن می‌سائیدند و آن‌ها را ذوب می‌نمودند.

کاهنین از دور فقط تهدید می‌کردند و جرات نزدیک شدن به میدان نبرد را نداشتند. مزدک و یاران بر کاهنین حمله بردند و از کشته پشته‌ها ساختند و با سرعت راه بارگاه را در پیش گرفتند. ابری سیاه و غلیظ مثل بختک آن‌ها را فرو کوفته بود ولی یاران در نور تاج مرصع و سمت گیری جدی به پیش می‌رفتند و در حال نیمه خفگی تاخت می‌زدند. تا اینکه کم‌کم از چنگال ابر سیاه نجات یافتند. زمین پر بود از گل و لاله و سنبل. فواره‌ها آب می‌افشانند و نسیمی ملایم بر هر چیز تن می‌سائید. درختان از بار میوه خم شده بودند و بلبلان بر گلستان می‌خندیدند و چهچهه سر می‌دادند.

مارمولک به مزدک گفت: «اینها که می‌بینی سحر است و جادوست.» یاران از میان بوستان‌های سحر آمیز عبور کردند و به باغ انار رسیدند و سپس وارد گلزارهای پیچک شدند.

خیش به سختی حرکت می‌کرد و از این کندی لذت می‌برد. پاهایش را با ملایمت از پیچک‌ها جدا می‌کرد و گام برمی‌داشت. دیگران مجبور بودند آهسته حرکت کنند. مزدک دست خیش را گرفته بود و می‌کشید ولی خیش تأمل می‌کرد و آهسته به پیش می‌رفت. یاران ایستادند. خیش دیگر قادر به پیشروی نبود. نشست و دست نوازش بر پیچک‌ها کشید. پیچک‌ها به دورش حلقه زدند و پاها و بدن قدرتمندش را محکم به بند کشیدند.

مزدک و رزم از او فاصله گرفتند. انوار زندگی بخش چشمان شهپر‌ها بر او تابید. تابید و تابید. خیش خم گردید، به خود پیچید و ذوب گردید. گداخت و درخشید. درخشید و سوخت و سوخته‌هایش چون دود سیاهی بر نسیم پر کشید و به آسمان صعود کرد. خیش کم‌کم به پا خاست و ایستاد. او ایستاده می‌گداخت و می‌درخشید. دست به سوی شهپر‌ها گشود و گفت: «بتابید ای فروزنده جاویدان. بتابید ای محمل تاریخ انسانها. بتابید و به من قدرت بدهید تا از این گلزاری که هزاران سال بر زمین آن چسبیده‌ام نجات یابم.» شهپر‌ها چشم فرو بستند. خیش دست بر گیسو نهاد، داس شخمزن را در دست گرفت و در حالی که پیچک‌های پیچنده را قطع می‌کرد، خود را به مزدک رسانید، دست بر گردنش آویخت و به سختی گریست.

بارگاه اهریمن

مارمولک گفت: «شهیپرها دیگر جلوتر نمی‌آیند. از این به بعد این همت و اراده است که باید شما را به خانهء اهریمن برساند.»

یاران از شهیپرها پیاده شدند و به راه افتادند. خیش داس زنان به پیش می‌رفت. تا این که از مرز مزارع سحرآمیز گذشتند.

به ناگاه صدای مهیبی آسمان را لرزاند و گفت: «ای پاسداران رب النوع، ای یاران جان بر کف، به پا خیزید و بشتابید که دشمن شمشیر در دست به کاخ پر عظمت ما نزدیک گردیده است.» هزاران عقرب جرار به بزرگی یک گرگ به یاران هجوم آوردند. جدی با تمام قدرت نور می‌افشاند. عقرب‌ها از نور جدی می‌ترسیدند و عقب می‌رفتند. هر سه یار وفادار سخت به هم چسبیده بودند و شمشیر بر کف می‌فشرده. پس آن گاه با عقرب‌ها در آویختند. هنگامه‌ای سخت پدید آمد. ناگهان عقرب‌ها گام‌هایی عقب رفتند. صدها سوسمار با دهانی باز بر آن‌ها هجوم آوردند. عقرب‌ها در مقابل سوسماران بی سلاح بودند و نیش مرگ آورشان بر پوست ضخیم آن‌ها کارگر نمی‌افتاد. آن‌ها در میان خرمنی از آتش دهان سوسمارها سوختند و نابود شدند. بانگ رعب آور دیگری دوباره بر فضا کوبید: «برخیزید ای پاسداران جان بر کف که دشمن قدرتمند بارگاه ما را تهدید می‌کند.»

در لحظه‌ای، صدها کفتار زشت، با دهانی کف آلود ظاهر شدند به بر یاران حمله آوردند. قوای مزدک و یاران در مقابل نهاجم این حیوانات پلید و قدرتمند، اندک می‌بود. حیوانات گرد آن‌ها حلقه زده و از همه جانب حمله می‌بردند. نفس‌هاشان تند و کرخ کننده بود و برق چشمان‌شان قدرت از بازوان می‌ربود. هزاران شیر بالدار سر رسیدند و در پیکاری سخت نا برابر کفتاران را نابود کردند. در بزرگی با طینینی که بر عرش می‌رسید، آهسته آهسته به کناری رفت. تعدادی کاهن سیه پوش و سبز پوش با کتاب‌هایی در دست به صف خارج شدند و ایستادند. سرورشان با پاهای ثم ماندش جلو آمد و گفت: «ای مزدک رزمنده، ما بندگان تو هستیم، به ما رحم کن و از این لحظه بر این کاخ و این جهان پهناور حکم بران. این ستارهء نور افشان تو را به کار نیاید. از او دوری کن و بر ما سروری نما.» ک

اهنین به سجده در افتادند و چنگال‌های چون کفتار خود را بر زمین نهادند. مزدک شمشیر بر کشید و بر پشت کاهن بزرگ فرود آورد. یاران، کاهنین را از دم تیغ گذراندند و قدم بر کاخ نهادند. به محوطهء وسیعی وارد شدند که کف آن مرمر فیروزه‌ای بود و صدها ستون عظیم در میان و کناره‌های تالار بر پا بودند و طاق قوسی شکلی را حمل می‌کردند. جام‌های سنگی بشماری در فاصله‌های معین به چشم می‌خوردند که از درونشان شعله‌های سبز و دود بنفش به آسمان پر می‌کشید. مجسمه‌های کوچک و بزرگی از مارهای خطرناک در گوشه و کنار چیده شده و مجموعهء عظیم و استخوانی ماری که از چشمان زنده و براقش نور سبز ساطع می‌گردید، در انتهای تالار، با ابهت خود نمائی می‌کرد.

صدای ناله‌ای ضعیف در نفیر و غرش حیوانی نا معلوم محو می‌گردید. صداها خاموش شدند و نوای طرب انگیزی دامن کشان به تالار خرامید.

صدای گرفته و حزن انگیزی گفت: «درود بر شما ای بندگان شجاع. بر خوان کرم ما خوش آمدید. از الطاف و کرامات ما بهره‌ها گیرید و در نعمت و سعادت تا ابد بیاسائید.»

به ناگاه میزی از مرمر سفید بر وسط تالار ظاهر شد که بر آن غذاهای گوناگون و شربت‌های گوارا نهاده بودند. کبک‌های بریان، گوسفندان تفت شده در بهترین روغن‌ها و شربت‌های مسحور کننده در جام‌های مطلا را انواع گل‌های زیبا تزئین میدادند. بوی زعفران و غذاهای رنگارنگ اشتها را تحریک می‌کرد.

یاران گامی به پیش گذاردند و شمشیر بر کف فشردند.

مزدک بانگ بر آورد و گفت: «خوان کرم‌تان زهر بر جان افکند و شربت‌های گوارایتان خواب ابد بر چشم آورد. دسیسه بگیرید و روی به رزم آورید.» سه صنم ونوس اندام، با پیکری رویائی و پوستی به ماتی چینی، برهنه و عریان بر تالار ظاهر شدند و به رقص آمدند. اندام‌شان در تداخل انوار شعله‌ء جام‌ها، موج می‌زد و نگاه افسونگرشان دل خدا را نرم می‌کرد. موزون می‌رقصیدند و حرکات هماهنگ و شهوت انگیزشان به سحر و جادو می‌مانست. آن‌ها مدتی رقصیدند و آرام آرام به یاران نزدیک شدند و با دستان باز بر آن‌ها آغوش گشودند و با نگاه‌های غمازشان یاران را به سوی خود می‌خواندند.

مزدک و هم‌زمان، با ضربتی سریع و مهلک رقاصه‌ها را به دیار عدم فرستادند.

فریادهائی از خشم و غرشی سهمگین فضای تالار را می‌لرزاند. رقاصه‌ها به شکل سه مار خوش خط و خال بر سنگ فرش تالار بی جان بر جا ماندند.

غرش پر هیبت و خشم آگینی، خسته و پر ملال، ندا در داد: «بهشت برین تزئین گشته است، فرشتگان درگاه ما پر گشوده‌اند، رحمت‌مان بر بندگان بارگاه روان گردیده. بشتابید ای مقربین عرش ملکوت و ای نگهبانان جان بر کف. بشتابید ای کاهنین ثناگو. سلاح بگیرید که دشمن قدار به بارگاه ما نفوذ کرده است. جدی نور می‌افشاند و بارگاه ما را می‌لرزاند. فرشتگان ما آتش جهنم را تیز کرده‌اند. همت کنید و جدی را به کام شعله‌های پر لهیب دوزخ بیافکنید. پس آن گاه بهشت از آن شماسست. شربت‌های گوارا نوش کنید و از حوریان سیمین بدن کام بگیرید و بر پرنیای سبز بیارامید.»

صدای دیگری نفیر زنان خروشید و با آوازی خسته و ملول، دردمند و خشمناک گفت: «ای ایزدان شیطانی و ای کاهنان دسیسه و دروغ، ای مفربان بارگاه اهریمنی ما، شمشیر بر کشید، سلاح بگیرید و جدی را به قعر جهنم فرو برید. همت بلند دارید تا از دسائس اهریمنی ما بهره‌ها گیرید.» مزدک رو به یاران کرد و گفت: «قدر قدرت‌ان اهریمنی تنها مانده‌اند و از ترس به خود می‌لرزند. به این جهت سلاح تهدید و تطمیع بر دست گرفته‌اند و مذبوه‌انه می‌کوشند.»

همراهان به انتهای تالار رسیدند و روبروی جمجمه بزرگ مار ایستادند. چشمان زنده، براق و سبز رنگ جمجمه تللو می‌کردند. ستاره جدی بر آن‌ها سمت گرفت و خیره شد. مردمک چشمان قرمز شدند. آهسته آهسته رنگ سرخ بر تمام چشم گسترش می‌یافت. رنگ سبز نیز بر مردمک هجوم می‌آورد و تلاش می‌کرد بر چشم خانه حاکم گردد. ولی انوار جدی مقاومت او را در هم می‌شکست و پیروز می‌شد. چشمان مار یک باره قرمز شدند. ناگهان شعله کوچکی از چشم خانه بیرون زد و جمجمه چون چینی شکسته‌ای نقش بر زمین گردید. در بزرگی پدیدار شد و با صدای چندش آوری آهسته آهسته باز گردید.

«راز ریحان» و مصاف نهائی

مزدک گامی به پیش نهاد و رو برگرداند. رزم و خیش بر جا ایستاده بودند و تلاش می‌کردند گامی بردارند. دیواری سخت و نامرئی پیشروی آن‌ها را سد کرده بود. مارمولک به مزدک گفت: «رسالت مصاف نهائی با اهریمن بر عهده آن‌ها نیست. این وظیفه بزرگ از طرف زال فقط و فقط به جدی و مزدک محول گردیده است. اکنون میدان، میدان رزم جدی، میدان رزم توست.»

مزدک بازگشت. یاران را در آغوش گرفت و با عزمی راسخ سوی مرکز بارگاه رهسپار گردید. مارمولک آهسته دهان به گوش مزدک نزدیک کرد و گفت: «اکنون وقت آن رسیده است که برایت رازی را بازگویم.»

مزدک پرسید: «کدام راز را؟»

مارمولک گفت: «راز ریحان را»

مزدک بی تاب پرسید: «و آن چگونه است؟ راستی ریحان به مرجان چه گفته بود؟»

مارمولک گفت: «ریحان حقیقت را در قالب داستان اساطیری، چنین برای مرجان بیان نمود. «گویند در قدیم قدیم که نه از زمین خبری بود و نه از ستاره، نه از ماه و نه از خورشید، زروان یا زمان بیکران، یا اولین خدا که یک موجود دو جنسی بود، پیش از آفرینش کائنات در آرزوی فرزند پسری مدت دو هزار سال مرتب قربانی می‌کرد. در پایان این مدت او نسبت به تأثیر قربانی‌هایش دوجار شک گردید. در همین لحظه حامله شد و دو فرزند به دنیا آورد به نامهای خدا و اهریمن. خدا نتیجه قربانیها و اهریمن نتیجه شک او بود.»

آن‌ها در واقع دو روی یک سکه و اجزاء یک واحد کل هستند. در حالی که ظاهراً علیه هم شمشیر کشیده‌اند ولی برای حفظ این واحد کل، برای حفظ این سکه، دست در دست هم دارند. زیرا آن‌ها دو شکل مختلف از یک پدیده‌اند. در ثانی خدا به همان اندازه شیطانی است که اهریمن و اهریمن به همان اندازه رحیم و پسندیده است که خداوند. بهتر بگوییم: فرزندان زروان دو شکل هستند از یک چیز که این چیز گاه به این و گاه به آن صورت ظاهر می‌شود. ولی این چیز هر چه می‌خواهد باشد یا نباشد، علیه ما مردمان زحمتکش، علیه اکثریت مردم جهان ایستاده است.» و اکنون تو

شاهد این حقیقت بزرگ خواهی بود. حقیقتی که انسان‌های جاهل، محروم از دیدن آن می‌باشند و دانایان ترسو از بیان آن لب می‌گزند.»

مزدک با اراده‌های استوار و فکری روشن پا بر بارگاه نهاد. بارگاه محوطهء وسیع دایره شکلی بود که در سه جهت ستونهای عظیم و قطوری از طلای ناب بر کف آن استوار گردیده بودند. سقف در ارتفاع زیادی بر ستونها قرار داشت و هزاران هزار الماس درخشان و زمردهای گرانبها و سنگهای رنگارنگ آن را تزئین می‌کردند و بر آن می‌درخشیدند. مجسمه‌های الههء غرور و نخوت، دیو وحشت و ایزدان انجماد و یخبندان که از نقرهء خالص ریخته شده بودند، در جلوی ستونهای کوچکترین شعاع قرار داشتند. کف بارگاه از درگاه تا مرکز که به صورت سرسرای عریض و طولی بود، با سنگهای الوان مفروش گشته و بر طرفین سرسرا تندیس‌های بسیاری از ماران خطرناک به چشم می‌خورد. در شعاع بیست متری و در جلوی مجسمه‌های الهه، جام‌هایی از سنگ سیاه بر پایه‌هایی قرار داشتند که شعلهء آتش و دود از درونشان زبانه می‌کشید و محیط وهم انگیزی را به وجود می‌آورد.

مرکز بارگاه به صورت نیم کره‌ای بود پوشیده از مو که با هر تکان محسوسش همهء بارگاه می‌لرزید.

دو مار عظیم الجثه که در انتها چون درخت بر این دایرهء محدب ریشه دوانیده بودند، با قدی برافراشته و گردنی خمیده، زبان دو شاخهءشان را در هوا جولان می‌دادند. مارها تنومند بودند و رعب آور، رنگ یکی سبز بود و دیگری سیاه. نوری که از چشمان کبودشان ساطع می‌شد خلسه آور بود و هول انگیز. مدام فشفش می‌کردند و گه‌گاه نعره‌های هولناک سر می‌دادند. انوار شعلهء سبز و زرد جامها در بارگاه می‌تایید و بر جلال وجیروت مارهای رعب آور می‌افزود.

در فاصلهء بین دم مارها، کرسی‌ای از طلای ناب که با انواع و اقسام جواهرات و الماسهای خوش تراش تزئین شده بود، قرار داشت. پادشاهی در لباس کاهنان بر آن لمیده بود و جام زمردینی را که بوی خون از آن می‌آمد در دستی گرفته و با دست دیگر بر اوراقی کلماتی ترسیم می‌کرد. سلطان از کرسی مرصع برخاست و بر دایرهء محدب ایستاد. دست‌ها را به سوی مار سبز بلند کرد و گفت: «می‌ستایم خداوند رحیم را، تو را، ایزد یکتا را. می‌ستایم خداوندی را که به بندگان روزی داد و پیروان شیطان را از درگاه پر فتوتش طرد نمود. می‌ستایم تو را ای خداوند که بر جدی خشم آوردی و او را مغضوب گردانیدی.» سپس دست‌ها بر هم نهاد، مقابل مار سیاه قرار گرفت و گفت: «می‌ستایم اهریمن را، شیطان را، تو را ای خداوند دسیسه و دروغ که بر دشمنان ما غضب فرموده، آتش خشم و کینه‌ات هراس در دل‌ها سرریز کرده و توطئه‌های زیرکانه‌ات لشکرهای دشمن بر هم انگیزته. می‌ستایم اهریمن را، شیطان را، تو را که در راه جدی مشکلات فراوان پدید آوردی و آتش جهنم را بر او تیز گردانیدی.» آن گاه جامی از مغز پیروان خدای رحیم به پیشگاه اهریمن تقدیم کرد و جامی از خون پیروان اهریمن را به رسم هدیه جلوی مار سبز بر زمین نهاد.

مزدک با دهانی باز و حیرت زده، گوئی که با خود حرف می‌زند گفت: «آیا چنین است؟ آن چه می‌بینم حقیقت دارد؟ شاید خواب می‌بینم! نه. نه. آن چه می‌بینم حقیقت است. مگر نه این که انبوهی از مردمان دچار دسیسهء شیطان می‌گردند و قربانی می‌شوند. مگر نه این که همین مردمان

به غضب خدا گرفتار شده و تا ابد باید در آتش جهنم بسوزند! اگر عدالتی بود خدا می‌توانست بندگان را مصون از دسیسه‌ها خلق کند. پس این ضعف بندگان، دسیسه‌پروردگار است و شیطان دستیار او در سوزاندن آن چه که خود خلق کرده است. پس ننگتان باد ای دسیسه‌گران دغل‌کاری که دست در دست علیه مردمان شمشیر کشیده‌اید.»

مارمولک لب بر گوش مزدک نهاد و گفت: «آن چه می‌بینی و فکر می‌کنی حقیقتی است دردناک. خدا و اهریمن از یک منبع سر برآورده‌اند و یک وظیفه را انجام می‌دهند و آن هم خدمت به قدر قدرتان جهانی است.

مزدک با سرعت سرسرا را پیمود. در مقابل مارهای عظیم و کرسی مرصع بر جای ایستاد، فریاد بر آورد و گفت: «رحمتتان همانند خشتان خانمان برانداز است ای اهریمنان زشت سیرت.» شمشیر از نیام بر کشید و گامی به پیش رفت. ستاره‌ء جدی با قدرتی بیمانند به نور افشانی پرداخت.

مارها نعره‌های سهمگین از گلو بر می‌آوردند و با پیچ و تاب از نور جدی دور می‌شدند. سلطان از جای برخاست و به ماران گفت: «نابودش کنید. او را در آتش خشم خود بسوزانید.» او مرتب فرمان می‌داد و مارها را به جنگ تشویق می‌کرد. مارها دهان گشودند، به مزدک حمله آوردند و آتش و دود دهانشان را به سویش پرتاب کردند. ولی شعله‌ها در جلال و جبروت انوار پر خیزش جدی محو و نابود می‌گردیدند.

مزدک گام دیگری برداشت. مار سبز، با دهانی گشوده بر جدی یورش برد ولی شمشیر مزدک با سرعت بر بدنش فرود آمد و زخم مهلکی بر آن وارد نمود.

پادشاه خم شد، شلاق بزرگی را بر کف گرفت، بر بدن مارها بکوفت و فریاد زد: «هزاران سال به خدمتتان کمر بستم و شما هم هزاران سال مرا شایسته پاسداری کردید. هزاران مغز آدمی به کام زشتان فرو بردم و در توصیف رحم و شفقت، خشم و انتقامتان کتاب‌ها نوشتم و بر میلیون‌ها قلب و دل‌های پاک سیلی از وحشت و هراس سرازیر کردم. آدمیان را از جهنم‌هاتان ترساندم و بر بهشت‌های برین‌تان بشارت دادم. اکنون وقت آن رسیده است که بر خدمتم کمر بسته و بر نجاتم بکوشید، ای تن پروران پر مدعا. حال ثمره‌ء بزرهای پاشیده را برای چندمین بار درو باید کرد. روی به جنگ آورید. جدی را بربائید و این انسان سرسخت را به جهنم رهسپار گردانید.» او بی مهیا بر مارها شلاق می‌زد و به جنگ تحریصشان می‌کرد.

مار زخمی (خداوند رحیم) پادشاه را به جلو هل داد. کاهن پیش پای مزدک قد علم کرد و شلاق در دست ایستاد. مزدک شمشیر کشید و با او در آویخت. در همان لحظه‌ء اول سرنوشت نبرد معلوم بود. کاهن شلاق را در هوا تاب داد و آن را به سوی گردن مزدک نشانه رفت. اولین ضربه شمشیر مزدک بر گردنش نشست و در تشعشعات زرد رنگی غرق گردید و چون نیمه سوزی بر زمین افتاد.

مزدک گام دیگری به پیش رفت. شمشیر به سوی اهریمن نشانه گرفت و ضربتی فرود آورد.

مار سبز دهان گشود و شمشیر از دستش ربود. مزدک بر زمین غلتید، دست به پهلوی برد و شمشیر مزدک کبیر را از نیام برکشید. شمشیر در انوار جدی درخشیدن آغاز کرد و یکپارچه نورانی شد. اکنون او سلاحی از نور سرخ بر کف داشت. مار سیاه با دندانهای زهرآگین سر مزدک را نشانه گرفت. از نوک شمشیر جرقه‌هایی چون صاعقه بر چشمان مار نشست و بدنه‌ء او را در خود گرفت.

مار نعره کشان خود را عقب کشید. ماران جان بر کف تلاش می کردند. مزدک مرتب شمشیر می زد و ضربات مهلکی بر دشمنان فرود می آورد. صاعقه های شمشیر تاب و توان از مارها سلب نموده بود. تنور جنگ هر لحظه داغتر می شد. مزدک عرق می ریخت و تلاش می کرد. بازوانش خسته شده و پاهایش از تحمل بدن وامانده بودند. مارها از منبع نا معلومی نیرو می گرفتند و دمی باز نمی ایستادند.

گفتگوی مزدک با خدای خدایان

مارمولک مزدک را به دریچه ای که کنار ستون و بر کف بارگاه تعبیه شده بود هدایت کرد و گفت: «این دریچه به سوی خدای خدایان و یا آفریدگار خدا و اهریمن راه دارد. این دریچه تو را به سوی قدرتمندترین قدرتمندان هدایت می کند. زود باش تا دیر نشده خود را به دهلیز برسان.» مزدک با سرعت دریچه را گشود و پا بر پلکانی نهاد و پائین رفت.

دوازده مار خوش خط و خال و خطرناک راه بر او سد کردند. دوازده ایزد با زبان های دو شاخه و دندانه های زهرآگین به سویش حمله آوردند.

مزدک شمشیرزنان از پله ها پائین رفت و به اطراف نگریست. جدی همه جا را روشن کرده بود. مزدک دخمه ای دید نمدار که بر دیوارهایش تعدادی پتک و سندان، داس و بیل آویزان کرده بودند. شلاق بزرگی نیز در گوشه ای افتاده بود. انوار زندگی بخش جدی بر گوشه ای از دخمه موج می زد.

مزدک بدان سمت خیره شد. برای اولین بار احساس کرد کوچک است. احساس کرد که باید در مقابل این عظمت سر تعظیم فرود آورد. احساس کرد پاهای خدای خدایان بر زمینی به وسعت جهان پهناور استوار گردیده و قدرت میلیاردها انسان در بازوان توانایش نهفته است. او به بزرگی خلق ها می بود.

مزدک آهسته گامی به پیش گذارد و نزدیک گردید. انگشت حیرت بر دهان گرفته و غم بزرگی در دل داشت.

انسان، با قامت عظیم، عضلاتی ستبر و چهره ای بس زیبا، همچون چهره مزدک، بر وسط دخمه ایستاده بود. بر پاها و بازوانش غل و زنجیر بود و بر دستان پینه بسته اش پتک و بیل. دستانش از شدت کار و زحمت ورم کرده و پاهایش ترک خورده و چشمانش بسته بودند.

او پیایی می گفت: «سپاس خداوند بخشنده ای که ما را خلق نمود و برایمان کتاب نازل کرد. سپاس خداوند رحیمی که اهریمن را از ما دور نمود. ای روزی دهنده کریم، مرا ببخش، گناهانم را عفو کن و از شر شیطان محفوظم بدار.»

سقف بر پیشانیست استوار بود و سرش در ورای آن قرار داشت. چهره زیبایش به زردی گرائیده و اندام قدرتمندش از لباس مندرشش خود نمائی می کرد. او دائم نیایش می کرد و از ترس خدا و اهریمن بر خود می لرزید.

انسان ناگهان لب فرو بست. گوئی به چیزی می اندیشد، پوست پیشانیست چین خورد و ابروانش در

هم کشیده شدند. لحظه‌ای چنین گذشت. پس آن گاه با صدای لرزانی گفت: «این چیست که مرا گرم می‌کند؟ این چیست که چون روان بر جسمم می‌تابد، سرریز می‌گردد و چون عشق بر قلبم می‌نشیند؟ این نیروی جان آفرین که آتش بر قلب و شرر بر اندیشه می‌افکند از کجاست؟ ای خدا تو را شکر می‌گذارم که بر من رحم آوردی و تن بیمارم را با عشق و محبت خود تیمار می‌نمائی.»

مزدک به فریاد گفت: «سلام ای انسان! درود بر تو ای خدای خدایان. درود بر تو ای ستم کشیده پای در بند که در روح و روانت خدایان و اهریمنان شکل می‌گیرند، بزرگ می‌شوند و بر تو حاکم می‌گردند. سلام بر تو ای آفریننده واقعی نعمتهای جهان. آن گرمای نجات بخش جان آفرین، از گرم کننده تیمارگر، جدی، این ستاره درخشان است.»

انسان دردمند، قدری لرزید و گفت: «کیست که صفات خدایان به من می‌دهد؟ کیست که کفر می‌گوید؟ کیست که از غضب خدا و اهریمن نمی‌هراسد؟ وای بر تو ای موجود. صدها سال است که من در خدمت خداوند و نمایندگان او کار می‌کنم و زحمت می‌کشم. صدها سال است که پدران من میلیون‌ها میلیون زر و سیم به پای آن‌ها نثار کرده‌اند و بی چون و چرا طاعتشان را واجب دانسته‌اند. امید من بر آن است که خداوند از من گنهکار نیز راضی باشد و بهشت را تصییم گرداند. امیدوارم که اهریمن جهنم را از من دریغ دارد.»

مزدک گفت: «صدها سال است که اموالت بر باد رفته‌اند و هزاران هزار از نیاکانت قربانی دغلکاری کاهنین و سلاطین گشته‌اند. صدها سال است که چشمانت بسته، دستانت در بند و پاهایت در زنجیرند. تو برای دیدن جدی و من باید چشم بگشائی و با دیده بصیرت خوب ما را تماشا کنی.»

انسان گفت: «چشم بسته زشتی‌ها را نمی‌بیند. دست بسته آغشته به خون نمی‌گردد و پای بسته راه ناصواب نمی‌رود.»

مزدک گفت: «چشم بسته، انسان راه، زیبایی‌ها راه، نور راه، خورشید را و ستاره جدی را نمی‌بیند. دست بسته، کتاب راه، دست محتاجی را و دست اتحاد و پیوند را نمی‌گیرد. دست بسته، شمشیر در کف نمی‌گیرد و از خود دفاع نمی‌کند. پای بسته، راه نمی‌رود، با هیچکس همراه نیست. رهروئی را در کنار ندارد. انسان پای بسته در نقطه‌ای از تاریخ می‌خکوب می‌شود و چون درختی بی بر می‌پوسد و می‌میرد.»

انسان گفت: «تو شیطان هستی و من از شیطان گریزانم.»

مزدک گفت: «من عاشق انسان‌هایم و علیه شیاطین شمشیر بر کف دارم.»

انسان پرسید: «قیافه تو چگونه است؟ شمشیرت از چیست؟»

مزدک گفت: «تو باید چشم بگشائی تا جدی و مرا و شمشیرم را نظاره کنی. چشم بستن، دشمنی با روشنائی است.»

انسان پرسید: «روشنائی جدی چگونه است؟»

مزدک گفت: «وصف ناکردنیست. روشنائی جدی آن چیزی است که تو را گرم می‌کند، بر جسم و روانت جان می‌بخشد و در پیش پایت راه می‌گشاید. چشم باید آن را ببیند تا انسان آن را درک کند.»

انسان پرسید: «چشم را چگونه باز می‌کنند؟»

مزدک گفت: «اول باید مایل باشی که چشم بگشاشی. دوم این که مصمم شوی و سوم باید وسیله چشم باز کردن داشته باشی.»

انسان گفت: «در گذشته‌های دور من در پرتو خورشید درخشان روزگارانی را طی نموده‌ام. من خورشید را می‌شناسم. گرمای جدی خاطرات آن دوران را در جانم زنده کرد. اکنون مصمم هستم که چشم بگشایم ولی وسیله‌ای ندارم، دستانم نیز بسته‌اند.»

مزدک مدتی ره پیمود و خود را پشت او رسانید. ستاره جدی بر گرهء دستمالی که بر چشم انسان بسته بود، تابید. گره در آتش جدی سوخت و دستمال بر زمین افتاد. مزدک خود را به پله‌ها رساند و کاملاً بالا رفت و روبروی صورت انسان ایستاد.

انسان پلک گشود و از شدت نور جدی، سریع آن را بست و دوباره باز کرد و دوباره بست. پلک زد و چشم چرخاند. باز پلک زد و چشم باز کرد. لحظه‌ای رسید که بر ستاره جدی خیره شد. نگاهش، نگاه نیاز عاشق بر معشوق بود. یکمرتبه فریادی کشید و رنگش سفید گردید.

از بالای سقف ضرباتی بر سرش فرود می‌آمد. انسان پس از لحظاتی دوباره چشم گشود و این بار متوجه مزدک شد. سرپای او را ورنده کرد و ناباورانه گفت: «ما چقدر به هم شبیه هستیم.»

مزدک گفت: «ما از یک پیکریم با دو روان و دو اندیشه. تو انسان قدرتمند و با شهامتی هستی. با تلاشی اندک می‌توانی بندهای دست و زنجیرهای پاهایت را پاره کنی و به دور اندازی.»

انسان گفت: «من می‌ترسم. خدایان غضب خواهند کرد.»

مزدک با لبخندی گفت: «کدام خدا و کدام اهریمن!»

انسان گفت: «آن‌ها در آن بالا هستند و هر حرکت مرا زیر نظر دارند.»

مزدک گفت: «آن‌ها در تفکر و اندیشه تو به وجود آمده و ریشه دوانیده‌اند. آن‌ها از تو زنده‌اند و نه تو از آن‌ها. هزاران سال انواع پادشاهان و سلاطین رنگارنگ جسمت را به بند کشیدند و دستانت را به کار واداشتند و به پاهایت غل و زنجیر افکندند. از سرت مناره‌ها ساختند و صدها بار قتل عامات کردند. چه ظلم‌ها که به تو روا نداشتند و چه شکنجه‌ها که بر تو اعمال نشد.

ولی تو همچنان ایستادی و قد برافراستی. آن گاه که صاحبان زر و زور در مغزت تخم خدایان و اهریمنان رنگارنگ را کاشتند و آن‌ها را در تفکر و اندیشهات بار آوردند، به طور کامل خلع سلاح کردند. آن‌ها خونت را می‌مکنند و در عوض با وعدهء غذاهای خوب در بهشت، دلخوشات می‌سازند. شکنجهات می‌کنند، در عوض عقوبت شکنجه‌گر را در دنیای دیگر، در جهنم حواله می‌دهند. زنت را می‌ربایند ولی تصورات عاشقانه حوریان بهشت را برایت می‌سازند. تو را با وعده‌های آن جهانی چنان دلخوش می‌کنند که هر ظلم و ستمی را با سهولت تحمل نمایی. اجر هر شقاوتی را نه در این دنیای خاکی، آن هم با دستان قانون زمینی، بلکه در دنیای دیگر از خداوند عادل متعال طلب نمایی. اما اگر بخواهی در همین جهان خاکی خوشبخت زندگی کنی، باید به خود عشق بورزی و بر دشمنانت با کینه‌ای در خور عشقت به نبرد پردازی. چه خوش گفت آن راد مرد بزرگ که: «ای کینه، تو هم به اندازه عشق مقدسی.»

آزادی خورشید

انسان از ترس این گفتار، لرزش خفیفی کرد و پرسید: «به راستی ممکن است در همین جهان خاکی از ثمرهء کارم، خودم استفاده کنم و خوشبخت باشم؟ آیا این امکان دارد؟» مزدک گفت: «اگر اراده کنی هر خدای انگلی را در لحظه‌ای نابود خواهی کرد، به شرط این که واقعاً اراده کنی و عمیقاً بر تصمیمت اندیشه نمائی. آنگاه که فکر و اندیشه‌ات آزادگردید، آزادی جسمت از شر سلاطین امر سهلی خواهد بود.»

انسان مکشی کرد، نفس در سینه حبس نمود و با قدرت تکانی بر دستش داد، آن‌ها را به هم فشرد و با شدت از هم باز کرد. بندها پاره شدند و دستانش آزاد گردیدند. پاهایش را نیز با تکانی اندک از غل و زنجیر به در آورد.

مزدک به انسان گفت: «اگر بخواهی واقعاً آزاد باشی باید قدری درد و عذابی را که خودت برای خودت درست کرده‌ای تحمل کنی.» انسان ایستاده بود و او را تماشا می‌کرد.

در ضمیر انسان نبرد پیروزمند شیران بالدار علیه دیوهای وحشت، جان می‌گرفت. در افکارش رژهء حماسی شب‌تاب‌ها و خارپشت‌ها و سوسمارها به صحنه می‌آمد و مرگ هفت‌بار کاهنین ثم‌دار در اندیشه‌اش زنده می‌گشت.

او اکنون خود را قوی می‌دید. احساس می‌کرد که هر سلولش مزدک است و هر مزدکی قهرمانی حماسه آفرین. او از هزاران هزار مزدک که هر کدام جا و وظیفهء خاصی داشتند به بار آمده بود. دستانش میلیون‌ها دست، چشمانش میلیون‌ها چشم و قلبش میلیون‌ها قلب طپنده بود. او برای چندمین بار به خود اندیشید به تک تک اعضایش، به سلول‌هایش. او این سلولها و اعضا را دوست می‌داشت و به آن‌ها عشق می‌ورزید و اکنون به این موجود تاج دار کوچک فعال نیز می‌اندیشید، او را بسیار دوست می‌داشت و نگران حالش بود. از خود پرسید: «به کجا می‌رود؟»

مزدک با سرعت از دریچه خارج شد و قدم در میدان کارزار نهاد. مارها بی حال بودند، حرکاتشان آرام می‌بود و حمله‌هاشان بی ثمر. دهان زشت‌شان آتش نمی‌بارید، نعره‌شان حفیف و گرفته و ریشه‌هاشان سخت بی بنیان گشته بود.

مزدک ضرباتی بر آن‌ها بکوفت. مارها در خون می‌غلتیدند ولی تکان می‌خوردند و سر بر می‌آوردند و برای زندگی تلاش می‌کردند.

مزدک از دریچه پائین رفت، شمشیر درخشان را در کف انسان گذاشت و گفت: «با این شمشیر ریشهء خرافات را قطع کن. تو تنها کسی هستی که قادر به قطع ریشهء خرافات و خدایان از فکر و اندیشه‌ات می‌باشی.»

انسان قدری ایستاد و فکر کرد. سپس با دستان توانایش سقف را فرو ریخت و تیغه شمشیر بر بنیان مارها نهاد و ریشه آن‌ها را از تفکر و اندیشه‌اش قطع نمود. ستاره جدی چون خورشید می‌درخشید.

مارها به زمین نیافتاده محو شدند و از بین رفتند. نوای چنگ و نی و سرود هزاران هزار پری افسانه‌ای بر فضا پیچید.

مزدک بارگاه را ترک کرد و به تالار آمد. خیش و رزم به پیشوازش آمدند و همدیگر را در آغوش کشیدند.

مزدک گفت: «اکنون شما خدای خدایان را خواهید دید.»

انسان، سرو مانند، قوی و به زیبایی اسطوره‌ها، پا بر تالار نهاد. سرش زخمی بود و از زخم‌هایش رگه‌های نازک خون سرازیر. او مزدک، رزم و خیش را بر دوش نهاد و به راه افتاد.

مارمولک در پوست نمی‌گنجید. بی اختیار کف می‌زد و هورا می‌کشید. خورشید با آزادی انسان از قید خدایان و اهریمنان و نمایندگان زمینی آن‌ها از بند رسته بود. دشت و صحرا پر بود از لاله‌های سرخ، میوه‌های فراوان و جویبارهای مصفا. هزاران سوسمار، شیر بالدار، خارپشت و کرم شبتاب در صحرای خرم و دلگشا، به گردش مشغول بودند و از گرمای خورشید لذت می‌بردند. مار کوچکی به اندازه یک سوزن و کوچکتر، بسیار خوش خط و خال که تا این لحظه در پس سنگی مخفی شده بود و همه چیز را زیر نظر داشت، آهسته درون سوراخی فرو رفت و ذره کوچکی از قلب دیو وحشت در زیر صخرهای کوچک هنوز می‌طپید. ستاره جدی می‌درخشید و به خورشید چشمک می‌زد. اهالی قلعه هفت روز و هفت شب جشن گرفتند و خورشید را خیر مقدم گفتند و انسان را به حکمرانی پذیرفتند.

در پایان روز هفتم، مزدک و یاران و مارمولک سوار بر شهپرها در جلو دروازه قلعه ایستاده و هزاران هزار از حیوانات و آدمیزادگان برای بدرقه صف کشیدند بودند. صدای هلهله و ساز و آواز به افلاک می‌رسید. صدها مشعل افروخته در بدرقه یاران به حرکت درآمدند.

چهار یار شفیق در جشن و سروری بی مانند از اهالی جدا شدند و قلعه را ترک کردند. ستاره جدی سمت خورشید داشت. او دمی از نظاره این گرما بخش عالمتاب سیر نمی‌شد.

شهپرها بال گشودند و با سرعت به سوی زال روانه گردیدند. یاران خوشحال بودند و شهپرها رقص کنان می‌رفتند. رفتند و رفتند، پریدند و پریدند تا به خانه زال رسیدند. زال در پله بالاتری نشسته، لباس نو بر تن کرده و لبخندی سرور آفرین بر لبانش نشسته بود. یاران از شهپرها پیاده شدند و زانوی ادب بر زمین زدند و شمشیرها بر زانوی دیگر نهادند.

زال گفت: «خوش آمدید فرزندانم. می‌دانم که وظائفتان را خوب انجام داده‌اید و سرافراز می‌باشید.»

مزدک گفت: «حقیقت این است که ما فقط به اهالی قلعه کمک کردیم. آن‌ها خود به پا خاستند و

خود را آزاد کردند. انسان نیز وقتی آزاد شد که خود با تیغه شمشیر مزدک کبیر ریشه خرافات و خدایان را از تفکر و اندیشه اش قطع کرد. آن قلعه، دیگر قلعه اهریمن یا قلعه فرزندان زروان نیست. آن قلعه، قلعه آزادگان و از بند رستگان است، قلعه تابش خورشید تابان است.»

زال گفت: «راست می گوئی ای مزدک. اکنون موقع آن رسیده که جدی بر افلاک نور افشاند. ولی پیش از آن، وظیفه دیگری را باید انجام دهد.»

زال مزدک را بر زانو نهاد و گفت: «این لحظه یک لحظه تاریخی است. این لحظه، لحظه مبارکی است. خوب توجه کن و آن را به خاطر بسپار.»

آن گاه تاج از سر مزدک بر گرفت و او را بر زمین نهاد. سه قهرمان خوش سیمای قوی اندام، سه دست لباس همانند لباس مزدک ولی تمیز و پر جلال بر یاران پوشاندند.

مارمولک از شانه مزدک بر زمین جهید و وسط تالار به انتظار نشست.

ستاره جدی با قدرت بر او می تابید. نور خیره کننده ای مارمولک را در خود پیچید که از درون آن زنی به قامت ونوس و چهره زیبای مارمولک از جای برخاست. جدی آرام گرفت.

زال گفت: «تجربه به اصل خویش بازگشت. شما چهار نفر در یک پیکار و رزم بی امان به هم نزدیک شدید و عقد الفت بستید ولی تجربه عاشق مزدک و مزدک نیازمند و بی تاب عشق اوست.» مزدک و تجربه به هم نگاه کردند و به سوی هم گام برداشتند.

جدی از میان تاج پر کشید و بر پیشانی خورشید نشست.

مزدک و تجربه، خیش و رزم بر مسیر او چشم می سائیدند.

تاج مرصع با ابهت و جلالی بی مانند بر سر زال خود نمائی می کرد.

زال گفت: «لحظه رفتن فرا رسیده است. ما هیچگاه همدیگر را فراموش نخواهیم کرد.»

مزدک و تجربه بر یک شهر، خیش و رزم بر شهرهای خود سوار شدند. از زال خداحافظی کردند و کاخ را ترک نمودند.

خورشید می درخشید و ستاره جدی بر پیشانی اش نشسته، بر یاران لبخند می زد و می تابید. پس از مدتی شهرها فرود آمدند و با سرعت به زمین نزدیک شدند.

هنوز یاران پای از رکاب بر نکشیده بودند که صدای دف و سرنا برخاست. هلهله شادی مردمان از دور به گوش می رسید. صدها دختر و پسر جوان شادمانه دست در دست یکدیگر می رقصیدند و پای می کوبیدند. پیر مردان و پیر زنان از شوق دیدار یاران اشک می ریختند. انواع و اقسام غذاها طبخ شده بودند و میوه های فراوان چون تل های کوچکی در هر گوشه و کناری خود نمائی می کردند.

مزدک و تجربه دست در دست از شهرها پیاده شدند و رزم و خیش نیز خود را به آن ها رسانیدند و در دو طرفشان به حرکت درآمدند. شهرها در لحظه ای غیب شدند و صدای شیهه شان در

حالی که از آسمان‌ها به گوش می‌رسید، محو گردید. مزدک و تجربه به حجله‌گاه رفتند و مردم هفت شب و هفت روز جشن گرفتند و مدت‌ها به خوشی و خرمی زندگی کردند.»

طوطی لب فرو بست و در گوشه‌ای نشست. آقا گرگه چائی گرمی به دستش داد، آتش را خاموش نمود و گوشه‌ای کز کرد. آرام آرام خواب به چشم حیوانات حجاب کشید. آدمیزاد چشم بر آسمان پر ستاره دوخته بود و فکر می‌کرد. ستارهء دنباله‌داری در آسمان ظاهر شد، چشمکی زد، سمتی را در پیش گرفت و رفت.

امید است، کرم شب‌تابی در پرتو جدی درخشیدن آغاز کند و دیواری را فرو ریزد.

غلامرضا پرتوی